

مانده شدم از کفتن، تا تو بر مامانی
خویش من و پیوندی، نی بهره و مهمانی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰۶



اجرا: پرویز شهبازی
۱۶ مرداد ۱۳۹۷

تن کامل برنامه شماره
۷۲۳ گلچین حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن، تا تو بر ما مانی

خویش من و پیوندی، نی همره و مهمانی

شیری است که می جوشد، خونی است نمی خسبد

خربنده چرا گشتی؟ شه زاده ارکانی

زردارد و زربدهد، زین واخردت این دم

آنکس که رهانید از بسیار پریشانی

اشتر ز سوی بیشه، بی جهد نمی آید

کی آمده ای ای جان، زان خاک به آسانی؟

صد جا بترنجیدی، گفتی: نروم زینجا

گوش تو کشان کردم، تا جوهر انسانی

در چرخ در آوردم، نه گنبد نیلی را

استیزه چه می بافی، ای شیخ لت انبانی؟

چون دیگ سیه پوشی، اندر پی تتماعی

کو نخوت کرّنا، کو همت سلطانی؟

تو مرد لب قدری، نی مرد شب قدری

تو طفل سر خوانی، نی پیر پری خوانی

سخت است بلی پندت، اما نگذارندت

سیلی زندت آرد، استاد دبستانی



هر لحظه کمندی نو، در گردنت اندازد
 روزی که به جد گیرد، گردن ز که پیچانی؟
 بنگرتو در این اجزا، که همراهشان بودی
 در خود بترنجیده، از نامی و ارکانی
 زانجا بکشانمشان، مانند تو تا اینجا
 و اندر پس این منزل، صد منزل روحانی
 چون بز همه را گویم: هین برجه و خدمت کن
 ریش پی آن دادم، تا ریش بجنبانی
 گر ریش نجنبانی، یک یک بکنم ریش
 ریش که رهید از من، تا تو دبه برهانی؟
 یک لحظه شدی شانه، در ریش درافتادی
 یک لحظه شو آئینه، چون حلقه گردانی
 هم شانه و هم مویی، هم آینه، هم رویی
 هم شیر و هم آهوئی، هم اینی و هم آنی
 هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی
 بی رنج چه می سلفی؟ آواز چه لرزانی؟
 خاموش کن از گفتن، هین بازی دیگر کن
 صد بازی نو داری، ای نربز لِحیانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۰۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن، تا تو بر ما مانی خویشتن من و پیوندی، نی همره و مهمانی

پس می‌گویند که: من از گفتگوی ذهنی خسته شدم. بنابراین گفتگوی ذهنی را که هر لحظه یک هم هویت شدگی در سر من حرف می‌زند، خسته شدم. برای اینکه از وقتی که مرکز من عوض شده به عنوان خدائیت و هوشیاری، مرکز من تو بودی و تو حرف می‌زدی و تو مرا هدایت می‌کردی. وقتی آمدم به این جهان و وارد ذهن شدم و با چیزهای این جهانی هم هویت شدم و آن چیزها مرکز من شدند، از آن موقع آنها هر لحظه در سر من بر می‌خیزند، حرف می‌زنند.

و هر لحظه مرا تبدیل به یک تصویر ذهنی می‌کنند به نام من ذهنی، و این لحظه که من به عنوان من ذهنی که یک باشنده ذهنی، هیجانی است بلند می‌شوم، از تو جدا می‌شوم. پس از تو چیزی نمی‌گیرم. خرد تو را نمی‌گیرم، ذوق تو را نمی‌گیرم، شادی تو را نمی‌گیرم. بنابراین این کار مرا خسته کرده و من هم الان هوشیارانه این خستگی را و درماندگی را حس می‌کنم، پس گفتگوی ذهنی را که در آن هم هویت شدگی‌های من حرف می‌زنند، بس می‌کنم. تا چه بشود؟ تا تو پیش من بمانی.

پس یک هوشیاری انسانی تازه بیدار شده و به موضوع پی برده و به مسئله پی برده، دارد با خدا حرف می‌زند. می‌گوید: من می‌دانم اگر گفتگوی ذهنی را متوقف کنم، تبدیل به تو می‌شوم، تبدیل به جنس اصلی ام می‌شوم. تا تو پیش من بمانی، نیروی دیگر. چه جوری پیش من بمانی؟ اصلاً خود من بشوی. یعنی من آن هوشیاری بشوم که از اول بوده ام. یا خویشتن من باشی، خویشتاوند من باشی، که من با تو پیوند داشته باشم.

یعنی من خودم را تو بدانم و به تو زنده بشوم، تو هم در من به خودت هوشیار بشوی، به طوری که ما پیوند بخوریم به هم. نه اینکه من یک من ذهنی باشم، تو همراه من باشی، به عنوان یک تصویر ذهنی که خود من منعکس کرده ام. نی همره و مهمانی، یا نی همره و مهمانی، نه اینکه تو مهمان من بشوی، یک مهمان بشوی به من و همراه من باشی، این را نمی‌خواهم.

پس باز هم مسئله انسان را مولانا در یک بیت توضیح می‌دهد که: انسان از وقتی که آمده با چیزهای این جهانی و عمدتاً سه تا نوع چیز که باورها هستند، فکرها هستند و چیزهای مادی هستند، چیزهای فیزیکی هستند، و



دردها هستند، با این سه قسم چیز هم هویت شده، یعنی اینها شده اند مرکز ما و هر لحظه اینها دید ما می شوند، اینها گفتگو می کنند. و تا زمانی که اینها آنجا هستند هرکدام از اینها در هر لحظه در سر ما حرف می زنند، و ما یک من ذهنی می شویم. یک باشنده ذهنی می شویم که همین حرف زدن، همین بلند شدن، ارتباط ما را با خدا یا زندگی قطع می کند.

و یک چنین باشندگی با مقاومت هم همراه است، با ستیزه هم همراه است و نمی گذارد این لحظه خرد زندگی و شادی زندگی وارد چهار بعد ما بشود، و در نتیجه در ذهن ما حس هویت وجود دارد، و آن حس هویت که مصنوعی است، مربوط به چیزهای این جهانی است، در مرکز ماست. و ما حس یکی بودن و وحدت با خدا نمی کنیم.

خویش من و پیوندی، یعنی من باز هم متوجه می شوم که اگر تو خویش من باشی و من به تو پیوند بخورم هنوز تو نمی شوم. وقتی ما به وحدت می رسیم نباید فکر کنیم که خود خدا شده ایم و قدرت او را داریم. البته به عنوان جزئی از او، خویش او و پیوند خورده به او، او از طریق ما، از چشمان ما به این جهان نگاه می کند. مرکز دید ما عوض می شود، دید ما پس عوض می شود. و ما به صورت زنده شده به بی نهایت او و ابدیت او در این لحظه، به صورت بودن، پشت انجام دادن و فکر کردن قرار می گیریم. یعنی ما به عنوان بودن پشت فکرها و انجام دادن های ما هستیم. و بنابراین از آن بودن بی نهایت، شادی و خرد زندگی می ریزد به فکرهای ما و عمل های ما و آنها را خلاق می کند، آنها را سازنده می کند و آن ها را تغییر می دهد.

پس می بینید که همین بیت یک تغییر اساسی در هوشیاری را نشان می دهد و الان خیلی از آدمها من ذهنی دارند، یک خدای ذهنی هم درست کرده اند و بعضی موقع ها لطیف می شوند، می گویند: خدا با ماست و همراه ماست و، ولی اینها ذهن است، کاملاً مبدل به او نیستند. بله.

حالا سوال این است که: آیا شما هم خسته شده اید از گفتگوی ذهنی و آثار آن جور دید و آن جور حرف زدن؟ آثارش غم های ماست، خشم های ماست، ترس های ماست. و درد هایی که از آن جور دیدن و از این جور حرف زدن به وجود می آید، در سطح ماندن، از اینکه ذوق زندگی و خرد زندگی و شادی زندگی وارد وجود ما نمی شود و ما از خوشی های بیرون استفاده می کنیم، ما دنبال، پایین می گوید: تَنَماج هستیم. یعنی یک آشی که قوت ندارد، انرژی ندارد و، شما متوجه هستید که در چه وضعیتی هستید؟ مولانا در طول این غزل و مثنوی هایی که خواهیم خواند، راهنمایی می کند.



شیری است که می جوشد، خونی است نمی خسبد

خربنده چرا گشتی؟ شه زاده ارکانی

شه زاده ارکانی انسان است. برای اینکه شه زاده است، از جنس خداست، ولی توی این فرم است. ارکان یعنی فرم، چهار بعد ما ارکان ما هستند. ما از جنس نه تنها گوشت و پوست هستیم، از جنس فکرها هستیم، از جنس هیجانات هستیم، از جنس جان این جسمی هستیم. پس ما بودن ایم، بی نهایت خدا هستیم، پس از جنس او هستیم، ولی افتاده در ارکان. پس شه زاده ارکانی یعنی خدائیتی که افتاده به جسم. خدائیتی که افتاده به جسم باید به خود خدا زنده بشود، نه اینکه خرک چی بشود، دنبال خر من ذهنی بیفتد، ببیند که از آن چی در می آید. توجه کنید می گوید که: شیری است که می جوشد، انسان را این طوری تعریف می کند. همین لحظه از درون شما یک برکتی می جوشد که مثل شیر مقوی است. و همین طور که خون نباشد، بدن نمی تواند زندگی کند، این خون زندگی هم، این برکت زندگی هم اگر نباشد چهار بعد ما نمی تواند درست زندگی کند. می گوید در این لحظه از آنور یک انرژی می آید، یک برکتی می آید که مثل شیر است، مثل خون است. تو چرا مثل خرک چی ها که دنبال خر می افتند، و در اینجا خر من ذهنی است، و منظور از من ذهنی یک تصویر ذهنی است که به جهان نگاه می کند و از به اصطلاح برکات جهانی می خواهد استفاده کند، مثل تایید، توجه، مثل خودنمایی، و هر چیزی که از بیرون می آید. که فکر می کنیم ما مثل شیر است و مثل خون است، که نیستند.

حالا مردم تایید نکنند شما را، کجای تایید مردم، قدردانی مردم، توجه مردم، مثل خون برای ما زندگی ساز است؟ مثل شیر مقوی است؟ هیچ جا. اما در این لحظه شیر و خون در صورتی که شما موازی با زندگی بشوید، از درونتان می جوشد. پس ما می دانیم شه زاده هستیم، می دانیم از جنس خدا هستیم، ما باید متوجه بشویم که این گفتگوی ذهنی که از مرکز هم هویت شدگی می آید، سبب شده که ما شه زادگی خودمان را به نتیجه نتوانیم برسانیم. یعنی نتوانیم به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم. بی نهایت او یعنی بی نهایت ریشه، ابدیت او یعنی آگاه از این لحظه ابدی و آگاه ماندن. و تا زمانی که ما از این خواب ذهن بیدار نشویم، به این حضور یا گنج حضور زنده نمی شویم.

حضور یا گنج حضور اتصال هوشیارانه به خردی است که این کائنات را اداره می کند. اینکه می گوییم حضور، این اتصال آگاهانه به خرد کائنات مستلزم خاموش کردن ذهن بر اساس هم هویت شدگی هاست. و بعد از آن یک



گفتگوی دیگری در ذهن شروع می شود. یک فکرهای دیگری که آن موقع این بودنی که ما به آن زنده شده ایم، به آن شه زاده، و شه زادگی مان را شناخته ایم، شروع می شود. ذهن ساده می شود.

پس شه زاده ارکانی می گوید: ما فرم هستیم به علاوه انکار فرم. ما چهار بعد داریم به علاوه انکار اینکه ما چهار بعد مادی نیستیم. هر لحظه کسی که در این لحظه زنده هست به بی نهایت و ابدیت او، عملاً ثابت می کند که وقتی به بی نهایت و ابدیت او زنده هست، درست است که توی فرم است، ولی فرم را انکار می کند، می گوید من فرم نیستم. همین من فرم نیستم سبب می شود که بی نهایت او در شما مستقر بشود.

ما فرم ایم به علاوه انکار فرم. این همان تعریف مسلمان شدن هم هست. شما تمام خدایان آفل را انکار می کنید. و در نتیجه به بی نهایت او زنده می شوید. بی نهایت او را و ابدیت او را با ذهن نمی شود تعریف کرد، باید به او زنده بشوید تا ببینید چه جوری است. آن موقع این بی نهایت و ابدیت پشت انجام دادن و فکرهای شما قرار می گیرد و آن موقع خواهید دید که شیریست که می جوشد، خونیست که نمی خسبد، یعنی چه. یعنی مرتب این خلایق، این برکت، این انرژی زنده کننده که شبیه خون است، شبیه شیر است، وارد چهار بعد شما می شود. زندگی بیرونی شما را تغییر می دهد. شما شکوفا می شوید.

تا زمانی که اجازه می دهید شما این هم هویت شدگی ها حرف بزنند و هر لحظه به عنوان تصویر ذهنی بلند می شوید می گوئید: می دانم، از دانایی زندگی مطلع نیستید و خربنده هستید. این را ببینید این آقا یا خانم من ذهنی چه می گوید؟ در مرکز شما دارد حرف می زند، مجال هم به کسی نمی دهد.

زردارد و زربدهد، زین واخردت این دم آنکس که رهانید از بسیار پریشانی

در این لحظه اگر اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرید یعنی تسلیم بشوید، زر او می آید. زر او همین خون اوست، هوشیاری اوست، خرد اوست، بینش اوست. همین که در این لحظه شما در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز می کنید، یا اتفاق این لحظه را بی قید و شرط قبول می کنید قبل از قضاوت، فضا باز می شود، و زر می آید.

زر همین انرژی زنده کننده است. که شما را هوشیار می کند به اینکه این مرکز هم هویت شده، این چیزی که الان در من حرف می زند، در سر من صدایش را می شنوم، و این می خواهد خودش را هی زیاد کند، خودش را مطرح کند، این چیست؟ این هم هویت شدگی است. این شناسایی و پذیرش و قبول اینکه من هم هویت ام، سبب خواهد شد که این هم هویت شدگی بیفتد و فضا در درون شما باز بشود.



می گوید: این چیزی که تو را اسیر کرده، این من ذهنی، این با شناسایی تو در حالی که زرش یعنی ماده شناسایی کننده از آنور می آید، می خرد. یعنی ما آگاه می شویم این چیست، ولش می کنیم، رها می شویم از آن.

زر دارد و زر بدهد، زین، یعنی از این من ذهنی، تو را وا می خرد، یعنی دوباره می خرد، از دست او رها می کند تو را. ما همه اش دنبال این خر هستیم، اسمش را گذاشت، هر هوشیاری که دنبال من ذهنی است اسمش خرکچی است. و اگر قرار باشد که هر لحظه یک هم هویت شدگی از مرکز ما حرف بزند، حرف هم به حرف پیوسته باشد، و این هم یک مقدار حرکت داشته باشد که اسمش همین مومنتوم است و با سرعت ما داریم این کار را می کنیم، اجازه نمی دهیم او به ما زر بدهد که در این لحظه. آن کس همین نماد خداست یا زندگی است، که می خواهد دائماً ما را از این گرفتاری برهاند.

آن کس که رهانید از بسیار پریشانی، آن کسی که شما را در طول تکامل هوشیاری که الان خودش هم می گوید، از گرفتاری ها رهانیده. ما اول آمدیم جماد شدیم، بعد نبات شدیم، یعنی درخت شدیم، سنگ شدیم، درخت شدیم، بعد حیوان شدیم، بعد آمدیم به ذهن، در ذهن هم هویت شدیم، با دید هم هویت شدگی ها دیدیم، بارها توی این ذهن هم ما را رهانیده، از آنجا شروع شده، ما را رهانیده، الان هم می خواهد برهاند به شرطی که شما اجازه بدهید.

با من ذهنی تان مسائلتان را حل نکنید. شما یا به یاد بیاورید که از بسیار پریشانی ها، درد و غم ها، غصه ها و گرفتاری ها خدا شما را نجات داده. گفته که: بیا به سوی من، با من یکی بشو. این هم هویت شدگی ها را رها کن. بارها به شما ثابت کرده، این چیزی که شما دنبالش هستید، یک هم هویت شدگی است، و فکر می کنید توی آن زندگی هست، و تمام هم و غم تان را صرف این می کنید که به آن برسید، تا در آینده به شما زندگی بدهد، این توهم است. بارها به آن چیزها رسیدید، زندگی به شما نداده و آن چیزها را از دست دادید، ناراحت شدید. به شما این پیغام آمده که: بابا زندگی توی این نبوده، چرا بیدار نمی شوی؟ و از پریشانی مان درآمدیم بیرون. خوب الان یک دفعه از کل پریشانی بیا بیرون.

اشتر ز سوی بیشه، بی جهد نمی آید کی آمده ای ای جان، زان خاك به آسانی؟

می گوید اگر شتر را بگذاری توی بیشه بچرد، بعد به او بگویی خواهش می کنم تشریف بیاورید من می خواهم ببرم خانه بار بگذارم رویت، خوب نمی آید که، می گوید برو دنبال کارت. ما هم آنطوری هستیم. به عنوان



هوشیاری آمدمیم هم هویت شدیم، و مشغول چریدن از آن هم هویت شدگی ها هستیم. هر کسی مشغول است، آن هم تقریباً گم شده در این کار، که تا می تواند جلب توجه بکند، جلب تایید بکند، نمی دانم، مورد قبول مردم قرار بشود، پولدار بشود، هم هویت شدگی هایش را زیاد کند به رخ مردم بکشد، از آنجا بچرد، حالا به او می گویند که بفرمایید شما به وحدت برسید. نمی آید که! پایین هم می گوید که: سخت است بلی پندت، یعنی پند دادن به تو سخت است برای اینکه گوش نمی دهی. حتماً باید درد بکشی.

اگر بخواهی شتر را از بیشه بیاوری باید یک افساری چیزی گردنش بیندازی و بکشی بیاوری. یعنی می خواهد بگوید که اگر قرار باشد ما به عنوان هوشیاری از دنیا نچریم، باید یک آگاهی داشته باشیم، مرتب خودمان را ولو با درد هوشیارانه بکشیم، از این چیزهایی که به آن عادت کرده ایم بخوریم هر لحظه، نخوریم. جهد کنیم در این کار. و دارد به ما می گوید که: در طول آمدن از جماد تا انسان، تا ذهن انسان، به این آسانی نیامدی که تو، هر دفعه مقاومت کردی.

کی آمده ای ای جان زان خاک، زان خاک یعنی از آن جایی که بودی و هم هویت بودی فکر می کردی آن هستی، به عنوان هوشیاری یک روزی ما جامد بودیم. آقا جامد خیلی خوب است، چه اشکالی دارد آدم جامد باشد؟ حالا تشریف ببرید، بروید گیاه بشوید، نبات بشوید. نمی روند. بالاخره به زور ما را انداختند به گیاه. گیاه هم که شدی، چقدر خوب است آدم درخت باشد. بعد گفتند: نمی شود، بیا برو حیوان بشو.

آمدیم حیوان شدیم، گفتیم: حیوان شدن خیلی خوب است، دیگر خیلی پیشرفت کردیم. بعد از حیوان جهانند ما را به ذهن، حالا در ذهن چسبیدیم به این هم هویت شدگی ها، می گوییم: عجب چیز خوبی اند اینها. حالا می گوید: نه، این هم نیست. باید بکشانم بیاورم به انسانیت واقعی، به بی نهایت خودم زنده کنم تو را. مقاومت نکن. همین را می گوید:

صد جا بترنجیدی، گفتم: نروم زینجا گوش تو کشان کردم، تا جوهر انسانی

در تمام مراحل تکامل هوشیاری تو مقاومت کردی. هر موقع خواستم به تو بگویم بیا، یک مرتبه برو بالا، به اصطلاح افسرده شدی، رخ در هم کشیدی، اخم کردی، نمی روم. جا خوش کرده بودی. اما گوشات را گرفتم کشیدم، تا کجا آوردم؟ تا جوهر انسانی. جوهر انسانی جایی است که دیگر باید به من زنده بشوی. اینها از زبان خداست. راجع به جوهر انسانی امروز صحبت کردیم و خواهیم کرد.



جوهر انسانی یعنی انسان، در حالی که توی این فرم است، در بدن است، در فکر است، در هیجان است و جان جسمی دارد به او زنده بشود. او هم همیشه، خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است. پس جوهر انسانی وقتی از قوه به فعل می رسد ما به او زنده می شویم. این را می گوید به وحدت زنده شدن. این کار باید به صورت طبیعی صورت بگیرد. این که ما از این هم هویت شدگی ها دائماً غذا می خواهیم بخوریم، این اشتباه دید ماست. چون هم هویت شدگی ها در مرکز ما هستند، ما فکر می کنیم چیز دیگری وجود ندارد دیگر. پس جوهر انسانی یعنی خدائیت، امتداد خدا در انسان به بی نهایت خدا زنده می شویم. به هر حال ما جوهر انسانی داریم. همان جوهر هستیم. الان همین را دارد می گوید. می گوید که:

در چرخ در آوردم، نه گنبد نیلی را استیزه چه می بافی، ای شیخ لت انبانی؟

می گوید: نگاه کن. نه گنبد آسمان را در اینجا، نه گنبد غیر از آسمان دهم که عرش است، اینها اصطلاح است، نماد است، جای خداست، بقیه دارد می چرخد. یعنی تمام کائنات. به آسمان نگاه کن، هر چه که آنجا هست. فضای لایتناهی، هر چه که آنجا هست، اینها را می گوید: من به چرخ در آوردم. اینها را که می گوید؟ از زبان زندگی، خدا می گوید. حالا تو انسان که هم هویت با چیزها شدی و مانند انسانی که مرکزش را یک انبار بزرگ هم هویت شدگی ها کرده و هی می خواهد به آن اضافه کند، و هر چه هم اضافه می کند، بس نیست. لت انبانی یا لت انبان یعنی بسیار خور، بسیار خوار، حریص، کسی که زیاد می خورد. درست است؟ شیخ لت انبانی لزوماً شیخ، انسان مذهبی نیست. هر انسانی که مرکزش را پر هم هویت شدگی ها کرده این شیخ لت انبانی است. بله.

می گوید که: مگر نمی بینی که تمام نه چرخ با نیروی اداره کنندگی من و خونی که هر لحظه من تزریق می کنم، شیری که هر لحظه تزریق می کنم، می چرخد؟ تو چطور نمی خواهی از این شیر و از این خون استفاده کنی؟ چرا نمی گذاری من تو را اداره کنم؟ در تمام کائنات فقط یک انسان است، آمده می گوید که: من با من ذهنی ام می خواهم خودم را اداره کنم. من ذهنی هم بر اساس عقل هم هویت شدگی هاست. هم هویت شدگی ها باید به زودی می ریخت. اینها دید غلط و مصنوعی به ما می دهند. دید این جهانی می دهند. این که دید خوب نیست. این که دید خرد زندگی نیست.

مگر نمی بینید که این دید چقدر درد به وجود آورده؟ دو تا آدم با هم وصلت می کنند با من ذهنی، یک رابطه که برقرار می شود همین دید باعث می شود مرتب درد بریزد به این رابطه. آیا شما ستیزه بافیدن خودتان را می



بینید؟ ستیزه بافیدن یا استیزه کردن یعنی در درون با چیزها مسئله داشتن، مثلاً نگاه می کنی به مردم، این چرا این جوری است؟ هی قضاوت می کنی، آن چرا آن جوری است؟ این برنامه چرا آن طوری است؟ با همه کار دارید، با همه مسئله دارید. این ستیزه بافیدن است.

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد، وقتی ما به او زنده می شویم همه چیز توی این جا می شود. هرکسی که ستیزه می بافد، معنی اش این است که به من ذهنی مجهز است. شما از خودتان سوال کنید: آیا ما، آیا من بگوئید، با چیزهایی که می بینم در طول روز مسئله دارم؟ یا اینها در من جا می شوند؟ اگر مسئله دارید ستیزه می بافید، پس شما هم شیخ لت انبانی هستید. پس شما توجه ندارید که یک خردی تمام کائنات را اداره می کند، می خواهد تو را هم اداره کند، در تمام لحظات باید تسلیم باشی، یعنی موازی با زندگی باشی، یعنی به اتفاقی که می افتد باید جا باز کنی، تا خرد زندگی وارد اتفاق بشود. تا شما اتفاق نیافتید، تا نترسید، تا هیجانات من ذهنی را نداشته باشید، بلکه از آن شیر، از آن خون، از آن شادی که از درون می جوشد استفاده کنید.

از خودتان پرسید: آیا من مرتب قضاوت می کنم؟ جلوی روی مردم، پشت سر مردم حرف می زنم؟ عیب و ایراد می گیرم؟ من ستیزه می بافم. نبافید! چون ستیزه بافیدن سبب ادامه من ذهنی خواهد بود. ستیزه بافیدن سبب مقاومت می شود. مقاومت جلوی این شیر و این خرد و این خون را می گیرد. به هر حال خدا می گوید: بگذار من اداره ات کنم. تو چرا اینها را اینجا جمع کرده ای، باز هم می خواهی اضافه کنی؟ تو مگر نمی بینی که هرچه به اینجا اضافه می کنی به مرکزت، آنها در ذهن تو حرف می زنند و هر کدام از آنها دیدت می شوند، عینک دید جهان می شوند و می خواهند خودشان را فقط زیاد کنند. هیچ سودی به تو ندارند به عنوان هوشیاری. تو شه زاده هستی، تو امتداد من هستی، تو باید به من زنده بشوی.

چون دیگ سیه پوشی، اندرپی تَتماجی کونخوتِ کَرَمنا، کوهمتِ سلطانی؟

می گوید تو مثل دیگ سیه هستی. دیگ سیه یعنی مرکز تو پر از هم هویت شدگی است. پر از درد است. و در توی آن، در توی دلت، آشی داری می پزی یا این دنیا دارد آشی برای تو می پزد که اسمش آشی تَتماج است. آشی تَتماج آشی است که می پختند از آرد که توی آن گوشت نداشت، مواد غذایی درستی نداشت، و منظور این آشی است که این جهان برای ما می پزد. توی این آش، آشی که ما می خوریم، می گوییم باید تأیید باشد، توجه باشد، قدردانی مردم باشد، اعتبار مردم باشد، مردم بگویند من آدم مهمی هستم، آدم مهربانی هستم، آدم انسان



دوستی هستیم، اینها آش این جهان است. مردم باید بدهند به شما، این دنیا باید بدهد. از آش آن جهانی که خرد است، شادی است، عشق است، لطافت است خبری نیست. آیا واقعاً ما اینقدر هم هویت شدیم با چیزها و دردهای حاصل از آنها که مثل دیگ سیاه شده ایم، و دنبال آش آن هستیم.

به ما می گوید: آن بزرگی و بزرگ منشی کَرَمنا کو؟ کَرَمنا آیه قرآن است، که امروز راجع به این موضوع مفصل صحبت خواهیم کرد. بارها هم که توضیح دادیم. می گوید که: ما انسان را گرامی داشتیم. انسان را گرامی داشتیم یعنی ما در انسان به خودمان زنده می شویم. ما در انسان به بینهایت خودمان زنده می شویم. این معنی کَرَمنا است. گرامی داشتیم یعنی خویش و خلاصه نزدیک ماست انسان. انسان می تواند به وحدت برسد و به ریشه داری من برسد.

و ادامه می دهد: ما او را همین الان که در ذهن است سوار اسب می کنیم، سوار مرکوب می کنیم. و این مرکوب هوشیاری است، هر لحظه که شما تسلیم می شوید شما را سوار یک هوشیاری می کند و از ذهن می گذراند، و در خشکی هم سوار مرکوب می کند، و در طول راه و همیشه غذاهای پاکیزه به شما می دهد. غذاهای پاکیزه از آنور می آید، نه از این جهان. و خدا ما را ترجیح داده به خیلی از باشندگان. الان از شما می پرسد، شما باید بزرگمنش باشید، بزرگی داشته باشید، باید غرور داشته باشید. غرور در اینجا معنی مثبت دارد یعنی انسانی که خَم نمی شود به چیزهای این جهانی، فقط به او خَم می شود، یعنی به خدا خَم می شود.

بعد می گوید: کو هَمّت سلطانی؟ در اینجا سلطان یعنی زندگی خدا، هَمّت یعنی خواست، یعنی بین تو چی می خواهی؟ خواستت چیست؟ خواست ما خیلی کوچک است. خواست ما همین تأیید مردم است، مردم ما را به مهمانی دعوت کنند یعنی ما را قبول دارند، دیگر همین دیگر، چیز دیگر نمی خواهیم ما. هَمّت سلطانی موقعی به عمل می رسد که ما با او یکی بشویم یعنی ما نخواهیم بگذاریم به خدا زنده بشویم، او بخواهد در هر لحظه، چکار باید بکنیم؟ در این جهان مأموریت ما چیست؟ چه خردی چه انرژی ای را، چه شادی را، چه آرامشی را، چه هزار تا چیز دیگر را می خواهد از ما در جهان ساطع کند؟

هَمّت اگر بخواهیم به ذهن یک کمی تعریف کنیم، یک خواستی است که به نفع همه است. تویش خرد است. خرد ایزدی تویش است، هَمّت آن نیست که فقط من می خواهم خودم را بزرگ کنم، هم هویت شدگیهایم را زیاد کنم، هر کسی می خواهد هم هویت شدگیهایش را زیاد کند اشتباه می کند، برای اینکه می خواهد خودش را بدبخت کند. هر هم هویت شدگی دنبالش درد دارد هر هم هویت شدگی در مرکز ماست دید غلط این جهانی می دهد، ما



را از دید زندگی محروم می کند، و درد ساز است. اصلاً به ذات درد ساز است. شما خودتان را با این بیتها بسنجید. نخوت در اینجا مثبت است یعنی غرور، توانایی خَم نشدن به چیزهای این جهانی، مغرور بودن خوب نیست، مغرور بودن مال من ذهنی است. بی غرور بودن خیلی بد است، که آدم خَم بشود به هر کسی به هر چیزی که مربوط به این جهان است، یعنی غرور ندارد. ما باید غرور گرامیداشت خدا را داشته باشیم. بله این آیه است که امروز با آن کار داریم:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا
ما فرزندان آدم را بسی گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکوب ها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه ها روزی دادیم. و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.

تو مرد لب قدری، نی مرد شب قدری تو طفل سر خوانی، نی پیر پری خوانی

می گوید: انسان لب دیگ هستی، منظور دیگ این دنیا است. اینجا منظور از مرد، مرد یا زن است فرق نمی کند، یعنی انسان. انسانی هستی که نگاه می کند که وضعیتهای چه چیزی برای تو می پزد، و چقدر هم هویت شدگیهایت را زیاد می کند، و چه هم هویت شدگی جدیدی به شما می دهد، که بگذاری مرکزت، مرکز مادی بیشتری پیدا کنی و این کار غلط است.

نی مرد شب قدری، راجع به شب قدر هم صحبت خواهیم کرد امروز، ولی برای همین بیت فعلاً، شب قدر، حالا برداشتی که از مولانا من می کنم و همینطور از تجربه خودم، شب قدر این نیست که واقعاً شب باشد یعنی از ساعت هفت هشت بعداز ظهر تا فردا صبح باشد. برای اینکه می دانید خدا هر لحظه در حال بخشیدن است. بلکه شب این هم هویت شدگی است که الان بعنوان آن شما بلند می شوید، این لحظه همیشه این لحظه است، همیشه این لحظه است و خورشید زندگی هم در این لحظه می تابد.

کما اینکه می دانید شب و روز از چرخش زمین پدید می آید، ولی خورشید در آسمان دائماً می تابد. چون زمین می چرخد ما دچار روز و شب می شویم. بنابراین روز با شب از نظر خدا فرق ندارد، کسی نباید فکر کند که منظور از شب قدر شب خاصی است. بعضیها فکر کردند شب بیست و یکم یا بیست و سوم ماه رمضان است. بعضیها گفته اند نه! بیست و هفتم و بیست و نهم ماه رمضان است. این ماه رمضان گفتن یک فلسفه ای دارد، فلسفه اش پرهیز



است. و نشان می دهد که، در ضمن معلوم نیست که چه شبی است؟ هیچکس نمی داند چه شبی است. همه اینها را جمع کنی با هم و مولانا را هم بخوانی می بینی که شب قدر این لحظه است، شب یعنی هم هویت شدگی و تاریکی هم هویت شدگی، هنوز روز نیست، هنوز ما هوشیارانه وصل به خرد زندگی نیستیم، تو ذهن هستیم.

ولی می دانیم پرهیز از هم هویت شدن به این کار کمک می کند، در یکی از این پرهیزها در یک لحظه خاص، شما تصمیم می گیرید، که بعنوان هم هویت شدگی بلند نشوید، در یک لحظه در حالی که در خواب ذهن هستیم ما، ما انتخاب می کنیم، می گوئیم که این لحظه می خواهم به طور کامل به این اتفاق فضا باز کنم، باز می کنیم. می بینیم که زنده نمی شویم، لحظه بعد هم فضا باز می کنیم، می بینیم باز هم زنده نمی شویم، لحظه بعد هم فضا باز می کنیم می بینیم باز هم نمی شود، یکی از این حالتها یکدفعه می بینید که به یک عمق خاصی زنده شدید، و این دست ما نیست. هیچکس نمی تواند ادعا کند که من توانستم خودم را به حضور برسانم، اولین تجربه حضور لطف خداست و با کن فیکون صورت می گیرد. امروز باز هم اینها را من تکرار خواهم کرد.

اینکه ما لحظه اول برای اولین بار شب قدرمان می شود اصلاً دست ما نیست. هیچکس نمی تواند ادعا کند که من خودم یک کاری کردم! گرچه که من ذهنی می خواهد از این برنامه میوه بچیند، بگوید من کردم، من باعث شدم به حضور برسم، و من ذهنی می خواهد حضور را بعنوان یک مایملک، مایملک با ارزش به خودش اضافه کند، این کارها همه غلط است. شما نباید یک موقعی خدای نکرده فکر کنید شما می توانید شب قدر را بوجود بیاورید، اگر فکر کنید من ذهنی تان دارد کار می کند.

در این حالتها پرهیز از هم هویت شدگی و باز کردن فضا امکان دارد شب قدر شما باشد. شب قدر شما موقعی است که بله، این لحظه می بینید که شما به عمق زیادی زنده شدید. می گوید: تو همه اش کنار دیگ نشستی، ببینی این دیگ چه می دهد به تو، یعنی دیگ دنیا، به این فکر نیستی که شب قدر تو بشود یعنی به او زنده بشوی، شما تسلیم نیستی، پرهیز هم نمی کنی.

هر کسی که به دیگ دنیا نگاه می کند الان چی می دهد، کسی که چشمش را دوخته به اتفاقات، الان چه اتفاقی می افتد، آیا این اتفاق هم هویت شدگی ما را زیاد می کند؟ این را بخرم بفروشم، این استفاده اش زیاد است، موقعیت این را ایجاب می کند، تو که همه اش لب دیگ نشستی، تو انسان شب قدر نیستی دیگر، تو طفل هستی که سر سفره نشستی! تو پیری نیستی که پری بخوانی، پیر پری خوان انسانی است که به اندازه کافی بالغ است، و در این لحظه فضا را باز می کند و این فضاگشایی مقداری ما را از جنس او می کند، از جنس خدا می کند. اگر



منقبض بشوی مقاومت بکنی از جنس دیو می شوی. شما از خودتان سؤال کنید: بگویید من پیر پری خوان هستم؟ یا پیر دیو خوان هستم؟

اگر لحظه به لحظه مقاومت می کنید، استیزه می بافید، به دیگ دنیا نگاه می کنید دیو خوان هستید، اگر نه حواستان به اینجاست، اولاً در این لحظه است، ثانیاً هم هویت شدگی این لحظه، اتفاق این لحظه را می بیند و فضا باز می کنید و امید دارید که زندگی خدا به شما کمک کند، که این فضاگشایی بالاخره به شب قدر منجر بشود. این امید را دارید شما، و در اینصورت شما هی پری می خوانید، پری یعنی اضافه کردن فضا به درون، هر لحظه که شما می پذیرید اتفاق این لحظه را، هی پری می خوانی، پری ضد دیو است، پری یعنی حضور، لحظه به لحظه بیشتر به او زنده می شوید. داری مرکز را باز می کنی و از جنس خدا می خواهی بکنی، لحظه به لحظه پری خوانی می کنی.

بیشتر مردم دیو خوانی می کنند، اگر لحظه به لحظه مقاومت می کنند، ستیزه می بافند و به دنیا نگاه می کنند و برمی خیزند می گویند: من می دانم، در اینصورت عقل من ذهنی به کار می رود، ستیزه به کار می رود، و شما بادام پوک می کارید. اگر فضا را باز می کنید، خرد زندگی وارد اندیشه شما می شود، عمل می شود، و گسترده تر می شوید.

شما خودتان ارزیابی کنید خودتان را، بگویید من انسان لب دیگ هستم یا انسان شب قدر هستم؟ شب قدر باید بیدار باشی باید خواست باشد، یعنی این لحظه چه اتفاقی می افتد؟ من رفتارم در مقابل این اتفاق چیست؟ آیا پذیرش و فضاگشایی است؟ یا ستیزه است؟ اگر ستیزه است دیو می خوانم، یعنی بیشتر از جنس دیو می شوم، شیطان می شوم. اگر فضاگشایی است پری خوانی می کنم.

سخت است بلی پندت، اما نگذارندت سیلی زدن آرد، استاد دبستانی

می گوید: بله پند دادن به تو سخت است. اما قانون تکامل هوشیاری که می گوید: من تو را این همه راه آورده ام و به جوهر انسانی رساندم، الان تو حق نداری با این هم هویت شدگیها خودت را مشغول کنی، و من نتوانم در تو به خودم زنده بشوم. و استاد دبستانی همان خداست، زندگی است. و اینکه می گوید دبستانی یعنی ما هنوز در سطح دبستان هستیم، کسی که تازه شروع کرده ایم کلاس اول، و اینطوری نیست که دبیرستان و دانشگاه باشیم، بلحاظ معنوی دارد می گوید، سیلی زدن آرد استاد دبستانی، هر کسی که هم هویت شدگیها را نمی شناسد، و نمی خواهد از شر دید آنها خلاص بشود. هر کسی که نفهمیده برای چی آمده اینجا و مرتب حرف می زند، با



حرفهایش هم هویت می شود، ستیزه می کند، مقاومت می کند، این کلاس اول دبستان است، و در آنجا مشغول است. ولی باید توجه کند معلم دارد، به حرف معلم گوش بدهد.

پس صحبت درد می کند. بعضی نسخه ها هست سخت است ولی بندت، فرق نمی کند هر دو به یک معنی است، یعنی این بند سختی است، ولی وقتی پند بگیریم، این سؤال را از خودمان می توانیم بکنیم که: آیا ما الان به مولانا گوش می دهیم پند مولانا را می گیریم؟ آسان است پند دادن به ما؟ معمولاً آسان نیست. برای اینکه انسان من ذهنی با عقل هم هویت شدگیها خودش را عاقلترین انسان می داند، هیچکس هر شکایتی هم داشته باشد در این جهان، این شکایت را ندارد که بی عقلم، شما یک نفر را پیدا کنید بگوید من بی عقلم! پیدا نمی کنید. همه از عقلشان ماشاءالله راضی هستند! عقلشان هم همان عقل هم هویت شدگیهایشان است.

بنابراین فکر نمی کند که ممکن است اشتباه بکند. پس پند را نمی پذیرد، تا سختیها شروع بشود. این را هم باید بدانیم سختیها هم حد دارد. ما نباید این سختیها را تا آنجا ادامه بدهیم که بدنمان خراب بشود، فکرهايمان خراب بشود، روابطمان خراب بشود، همه چیزمان خراب بشود، تازه بگوییم که خیلی خوب بفرمائید شما پندتان چیست. نه، دوران پندگیری همان دوازده سالگی، پانزده سالگی است. نه اینکه شصت سالگی، چاره ای دیگر نداریم بفرمایید چه می گویند، ما گوش بدهیم. همه راه های عقلی خودمان را که بی عقلی بوده رفتیم، اشتباهات هم کردیم، ضررش را هم دیدیم، به جسممان هم لطمه زدیم حالا بفرمایید شما چه می گویند. خوب اول بیا.

به هر حال ما این پیغام را می گیریم که نخواهد گذاشت زندگی ما با عقل هم هویت شدگیها جلو برویم. و دردهای زیادی ایجاد خواهد شد، و شما این دردها را دیده اید. دردهایی که ایجاد شده برای شما، نگویید همسر کرده، بچه ام کرده، مردم کردند. دردها را زندگی به شما داده و برای اینکه نمی دانستی برای چی آمدی اینجا، مشغول زیاد کردن هم هویت شدگیها با دید هم هویت شدگیها شدی. گوش هم به پند نکردی.

ما نباید بصورت فردی و بصورت جمعی بخوانیم ببینیم این بزرگان ما، بزرگانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی، عطار اینها چی گفته اند؟ چه پندی به ما می دهند؟ آیا این راهی که می رویم ما درست است؟ پس چرا راه ما به نتیجه نمی رسد؟ هر کسی فکر می کند اولش با همان عقل من ذهنی اش اگر پولدار بشود همه چیز حل می شود، نمی شود خرابتر می شود.

پایان قسمت اول

&&&



هر لحظه کمندی نو، در گردنت اندازد

روزی که به جد گیرد، گردن ز که پیچانی؟

بله، هر هم هویت شدگی جدید یک کمند در گردن ماست. کمند می دانید چیست، یک گرهی است. فرض کنید دویست تا سوار هستند، یک گاو هم آن وسط است، هر کدام از این سوارها در یک فرصتی یک کمندی را می اندازند گردن این گاو، و می کشند. بالاخره یکی دو تا سه تا، اولش خیلی تکان می خورد در جنب و جوش و همه این سوارها هم می کشند، یک جایی می شود دیگر نمی تواند تکان بخورد، خسته می شود و امکان تکان خوردن هم نیست. پس هر هم هویت شدگی کمند خداست، هر لحظه یک کمند نو در گردن انسان می اندازد روزی که به جد بگیرد، به طور جدی تو را بگیرد، نمی توانی تکان بخوری دیگر.

و متأسفانه خیلی از انسانها به این درجه می رسند، به درجه ای که بدنشان مریض می شود، انواع و اقسام مرضها را می گیرند، فکرشان خراب می شود، روابطشان خراب می شود، تنها می شوند، بیزنس شان خراب می شود، بی پول می شوند، وضعیتشان خیلی خراب می شود. چرا؟ این دردها پیغام داشتند، لحظه به لحظه می گفتند که: بابا این چیزهای بیرونی را مرکز قرار نده، هر دفعه که یکی را اضافه می کنی یک محدودیت به تو اضافه می شود، پیغام را بگیر. نمی گیریم! نمی گیریم! نمی گیریم یکجایی که به جد زندگی ما را می گیرد؟

چرا می گیرد؟ گفته که در طول غزل هم گفته، هزار بار هم مولانا به ما گفته، گفته هوشیاری قانون تکاملی دارد. هوشیاری یعنی خدا کاری ندارد که شما ده هزار دلار پول دارید، یا صد میلیون دلار پول دارید. موقع رفتن از شما چه میراث مادی می ماند، کاری به این چیزها ندارید. ولی به این کار دارد که این هوشیاری که خودش است، در این جهان چکار می کند؟ از آنجا آورده تا جوهر انسانی، در جوهر انسانی می خواهد به خودش زنده بکند. می خواهد ببیند چقدر پیغام را شما می گیرید، که شما پرهیز کنید از این هم هویت شدگیها، هم هویت شدگیهای قبلی را بشناسید دردها را بشناسید، دردها را ببندازید و به او زنده بشوید.

چه اندازه به او زنده هستید؟ چه اندازه تسلیم می شوید؟ چه اندازه موازی با او می شوید؟ چه اندازه خرد او را به کار می برید؟ چه اندازه به چه عمقی زنده شده اید و خرد او می ریزد به فکر و عملتان؟ از خودتان سؤال کنید. کار دارد با ما. یعنی ما برای این نیامدیم که هر کدام با هزار زحمت یک پول و پله ای جمع کنیم، دو تا سه تا فرزند هم بزرگ کنیم، حالا به جایی برسائیم، نرسائیم، بعداً به آنها افتخار کنیم، بعد پُر بدھیم به بچه هایمان نمی دانم به



خانه یمان به هر چیزی که جمع کردیم، بعداً بمیریم. برای این نیامدیم. هر کسی فکر می کند برای این کار آمده اشتباه می کند.

و من ذهنی علاقمند است که حالا آن هم هویت شدگیها را نگه دارد هم هویت شدگیهای جدید اضافه کند. و باید بداند که هر لحظه هر هم هویت شدگی یک کمند جدید است و اشکالات خودش را خواهد داشت. هر کمندی که یک سوار می کشد، برای گاو آن وسط یک درد جدیدی است، یک محدودیت جدیدی است. شما باید محدودیتها را کم کنید، خودتان را آزاد کنید. پیغام این است.

بنگرتو در این اجزا، که همراهشان بودی در خود بترنجیده، از نامی و ارکانی

می گوید: تو به این سنگها، گیاه ها یعنی جامدات، نباتات، حیوانات نگاه کن، شما یک روزی همراه اینها بودید، و رو در کشیده، مقاومت می کردی. نامی یعنی گیاه، ارکانی یعنی همین جمادات. می گوید به اینها نگاه کن، همراه اینها بودی. می گوید اینها را هم خواهم کشاند، تو را کشیدم تو باید خیلی خوشحال باشی که از این مراحل گذشتی، الان من به تو می خواهم زنده بشوم، تو نمی گذاری. من می خواهم به تو خرد بدهم. من مثل شیرم که می جوشم، مثل خونم که نمی خُسم. می خواهم در تمام اجزای تو این شیر بودن و این خون بودن را تجربه کنی، مال من است. تو چرا قطع کردی اینها را؟

زانجا بکشانمشان، مانند تو تا اینجا و اندر پس این منزل، صد منزل روحانی

می گوید: اینها را هم می کشانمشان، مثل تو تا همین جا که تو هستی و پس از این منزل هم صد منزل روحانی در پیش داری. صد منزل معنوی، یعنی من درجه به درجه شما را به خودم زنده خواهم کرد، پس کار تو تمام نشده. حالا سؤال نکنید که با ذهنتان، پس از اینجا چه منزل روحانی است. بجای سؤال هم هویت شدگیها را بشناسید، ببیندازید، ببینید این لحظه می تواند شب قدر شما باشد؟ لحظه بعد باشد، لحظه بعد باشد. آیا شما پرهیز می کنید از هم هویت شدگیها؟ آیا می بینید هم هویت شدگیهایتان را؟ آیا بعنوان حضور ناظر نگاه می کنید به ذهنتان ببینید که چه چیزهایی در مرکز شما در ذهن شما حرف می زنند؟ دنبال چه چیزهایی هستید که این هم هویت شدگیها را زیاد کنید؟ نگاه کنید به خودتان بجای سؤال کردن. با ذهن که نمی توانیم بفهمیم.



چون بز همه را گویم: هین برجه و خدمت کن

ریشت پی آن دادم، تا ریش بجنبانی

می بینید که: هنر مولانا این است که تمثیلهایی بزند که همه مردم بفهمند، مخصوصاً آنموقع که روستائیان بودند و شهرهای کوچک بودند، پس تمثیلهایی می زند مثل بُز، مثل خر، مثل چه می دانه آسیاب، مثل چرخ چاه اینها را همه می شناسند. بنابراین ما می دانیم بز مثلاً می تواند شیر بدهد، می تواند خدمت کند، به شرط اینکه این ریشش را بجنباند، تکان بخورد، باید برود بچرد، شیر درست کند به ما بدهد. می گوید به همه موجودات جهان از جمله همه انسانها، به آنها می گویم بلند شو و خدمت کن، برای این آفریدم تو را، برای این به تو ریش دادم که ریشت را تکان بدهی. حالا بیاییم به انسان، به همه می گوید، به هر چیزی که در این عالم هست، می گوید به همه می گویم پاشو خدمت کن.

اولاً کاهلی و تنبلی من ذهنی را ببینید که نمی خواهد خدمت کند، یعنی ما آمدیم به این جهان واقعاً هر چه زودتر به بودن او به بینهایت او زنده بشویم و فکر خلاق بکنیم و عمل بکنیم. خیلی از انسانها فقط می خواهند بخورند و بخوابند. برای همین اسمش را گذاشته ای شیخ لُت انبانی، این کار درست نیست، خیلی از ما فکر می کنیم هر چقدر کار کمتر کنیم، بهتر است. اصلاً مفت بدهند ما بخوریم، کار هم نکنیم. همینطوری ذهنمان را به حرکت در بیاوریم و هم هویت شدگیهای ما در ذهن ما حرف بزنند، و درد ایجاد کنیم، نه این خدمت نیست. خدمت هم یک تعریف دارد، تعریفش چیست؟ عمل را او باید بکند. یعنی پشت فکر و عمل ما باید او باشد، این عمل بیدار است، یا بیدار گونه است. چرا که خرد زندگی می ریزد به فکر و عمل ما. این کار نیک است.

و اولش که ما هم هویت شدگی داریم، نمی توانیم خدمت کنیم. برای اینکه تا بخواهیم خدمت کنیم با من ذهنی باید خدمت کنیم. خدمت من ذهنی خدمت نیست، بی خدمتی است. هر کسی بخواهد با من ذهنی یعنی بلند شود بگوید من می دانه، با ستیزه و مقاومت و با قضاوت در این لحظه بخواهد یک حتی خدمت خوب بکند، حتماً این آدم طمع دارد. نمی شود آدم من ذهنی داشته باشد، در راه خدا یک کاری بکند. همچون چیزی نمی شود.

در راه خدا هم یعنی پشت فکر و عمل ما او باشد بطور زنده در این لحظه. نه اینکه من ذهنی باشد، ما بگوییم همین من ذهنی ما خداست. همچون چیزی نیست. پس اول باید این ریش به معناهای مختلف بکار رفته. ریش اولش همان هم هویت شدگی هاست. یعنی اولین کار سازنده ای که انسان می کند. چون هر کسی که می آید من



ذهنی درست می کند. اولین کار سازنده اش این است که این من ذهنی را بشناسد و ببیندازد، تا دسترسی پیدا کند به خرد زندگی. می گوید: برای این به تو ریش دادم که این ریش را بجنبانی. ما هنوز آن ریش خوب را نداریم، هم هویت شدگی. پس اولین ریش جنباندن ما شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنهاست. درست است؟ بعد یک ریش دیگری پیدا می کنیم. نگوئید چرا ریش می گوید و بز می گوید. برای اینکه تمثیلی است که همه می فهمند. حتی یک روستایی هم می فهمد. می گوید:

گر ریش جنبانی، یك يك بكنم ریشت ریش که رهید از من، تا تو دبه برهانی؟

اگر کسی آمده هم هویت شدگی درست کرده و این هم هویت شدگی ها ریش اش است. اگر بجنباند اینها می ریزند. نگاه کنید بریزد. تا به ریش اصلی دست پیدا کنید. ابزار خلاقیت ما ذهن ساده شده است. یعنی ما باید فکر خلاق بکنیم. فکر خلاق هم این لحظه از آنور می آید، نه فکرهای از قبل ساخته شده. بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن. از آفریده ها بگذر الان بیافرین. برای اینکه باید ریش خوب بجنبانی. ریش خوب را باید بعداً در بیاوری. این ریش اول را باید بریزی. هم هویت شدگی ها را بریزی.

می گوید اگر اینها را نریزی، اینها را یکی یکی می کنم. و شما هم که دیدید دارد می کند. شما با هر چیزی هم هویت بشوید و حواستان نباشد که این را باید ببندازید و یادتان برود که اینها را بالاخره زندگی می آید، خدا می آید، می کند و درد دارد. ریش کندن درد دارد. شما اگر تسلیم شوید، شناسایی کنید و بپذیرید و بگوئید مسئولیت شناسایی هم هویت شدگی ها به عهده خودم است، با آرامش خاطر وقتی شناختم می اندازم، خدا ریش شما را نمی کند. در ضمن این تمثیل هست. خانمها نگویند ما که ریش نداریم، این تمثیل است. تمثیل ریش این است که انسان مثل بز است، بز باید پا شود خدمت کند.

خلاصه می خواهد بگوید که: باید هم هویت شدگی ها را ببندازی. می گوید: ریش چه کسی از من رهید تا تو دبه یعنی جرز برهانی؟ من ذهنی را می گوید. شما می گوئید: من هم هویت شدگی هایم را نگه دارم و نمی اندازم. می گوید که: کسی نمی تواند از دست من ریش اش را خلاص بدهد و جر بزند و از قول و قرار برگردد. جرزنی ما هم حالا اصطلاح پسندیده ای نیست.

ولی ما روز الست گفتیم از جنس تو هستیم ما و الان انکار می کنیم. هر لحظه با رفتن به هم هویت شدگی ها و اجازه دادن به اینکه آن در سر ما حرف بزند و اینکه از جنس چیز دیگری می شویم و جنس اولمان را از دست



دادیم و یادمان نمی آید، این اسمش را گذاشته دبه در آوردن. هر کسی که هم هویت شدگی را نمی اندازد، دبه در می آورد. در اینجا دبه را هم به معنی جرز گرفته. تو نمی توانی ریش را از دست من برهانی. من بالاخره ریش را می کنم. حالا که اینطوری است خودمان بکنیم.

یعنی خلاصه ما باید هم هویت شدگی ها را بیندازیم. بعداً ذهن ساده شده، بودن پشت فرمان است و عملمان و شروع کنیم به فکر کردن و عمل کردن. هر لحظه فکر نو، عمل نو و خرد زندگی می ریزد به فکر و عملمان، این کار ماست. شما اگر بخواهید دبه در بیاورید و ریش ها را نگه دارید، هم هویت شدگی ها را نگه دارید، زندگی می گوید: من یکی یکی اینها را خواهم کند و کنده.

توجه کنید تمام دردهای ما از این است که می گوییم فلان چیز را از دست دادم. چرا فلان چیز را از دست دادم که با آن هم هویت بودم؟ و چرا فلان چیز را به دست نیاوردم؟ و اشتباه ما که اشتباه دید هم هویت شدگی است ما فکر می کنیم این هم هویت شدگی ها تویش زندگی است، هویت هست، خوشبختی است، حس امنیت است، زندگی هست، شادی هست، همچون چیزی نیست.

همان اول گفته شادی این لحظه می جوشد و خون هم این لحظه می جوشد و پمپاژ می شود به چهار بعد شما و شما با مقام جلوی این را گرفته اید، نگیرید. در ضمن وقتی می گوییم تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت یعنی قبل از رفتن به ذهن بدون قید و شرط که شما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بوده اید. اما شما نباید فکر کنید تسلیم یعنی بی عملی. شما نباید فکر کنید تسلیم یعنی حقت را نگیری، بگذاری دیگران بخورند.

تسلیم یعنی عمل کردن، حق را گرفتن اما با استفاده از خرد زندگی نه واکنشهای من ذهنی، نه با خشم و عصبانیت من ذهنی، با تامل و خرد من ذهنی، با فضاگشایی و با استفاده از آن خرد عمل کردن و حقت را گرفتن. پس تسلیم همیشه همراه با عمل است. حالا بعضی جاها امکان عمل نیست. صبر می کنیم ولی خشمگین نمی شویم. همیشه با خرد عمل می کنیم.

پس تسلیم این نیست که ما بخواهیم زمین و همه بیايند از روی ما رد بشوند و لگد مال کنند حق ما را، خود ما را، هر کاری دلشان بخواهد بکنند. نه این تسلیم نیست. تسلیم یعنی دفاع از حق خود، دفاع از خود با استفاده از خرد زندگی، نه با هیجانات من ذهنی.



یک لحظه شدی شانه، در ریش درافتادی یک لحظه شو آیینه، چون حلقه گردانی

دارد می گوید که: یک لحظه تو که خداییتی، شانه شدی و افتادی تو زلفهایت. در اینجا، در ریش، ریش همان هم هویت شدگی هاست. انسان جذب هم هویت شدگی ها می شود. هر لحظه که شما می روید سر می زنید به هم هویت شدگی ها، دارید ریش هم هویت شدگی ها را شانه می کنید. اما می گوید: یک لحظه هم آیینه بشو به عنوان حضور ناظر به ذهنت نگاه کن، بین این ریشهایی که هستند و داری شانه می کنی، یعنی هم هویت شدگی ها، هر لحظه می روی سر می زنی، نوازش شان می کنی، اینها چه هستند؟ آیینه بشو.

وقتی آیینه می شوی از جنس او می شوی. تسلیم شما را آیینه می کند. یک لحظه تسلیم بشوی، وضعیت را می بینی. از وضعیت جدا می شوی. قربانی وضعیت نمی شوی. اتفاق نمی افتی. در اطراف اتفاق فضا باز می کنی. خرد فضا و فضاگشایی می ریزد به اتفاق. اتفاق خوب اتفاق می افتد. اگر با جهل بروی، با بی خبری بروی و ستیزه بکنی، خودت را گم می کنی، اتفاق می افتد، تو هم با آن اتفاق می افتی و می ترسی، خشمگین می شوی. اتفاق بد می افتد، بدشگون می شود. این اتفاق بد به اتفاق بد دیگر منجر می شود، آن یکی به یکی. همینطور می رود تا به اتفاقات بد. تا که در غزل به ما گفت دیگر، که وقتی به جد گیرم، گردنت را نمی توانی پیچانی.

پس بهتر است که تا به جد نگرفته. ما تا می توانیم تکان بخوریم، تا آزادی عمل داریم، تا جوانیم، بشناسیم هم هویت شدگی هایمان را و بدانیم که هر چه جلوتر می رویم کمندی نو، یک محدودیت نو. و همین الان شما به حرف مولانا گوش دهید بگویند که: زندگی می گوید که من بعضی موقع ها ترا شانه می کنم بروی ریش را شانه کنی، یعنی بروی تو هم هویت شدگی ها. بعضی موقع ها آیینه می کنم. وقتی آیینه می کنم مزه آیینه بودن یعنی تبدیل به من بودن، از دید من نگاه کردن را تو مزه می کنی. تو مثل حلقه گردانی، من ترا می گردانم. بعضی موقع ها می فرستم توی هم هویت شدگی ها و بعضی موقع ها می کشم عقب بصورت آیینه نگاه کن.

می خواهم بدانی چه اتفاقی می افتد. تو آیینه ای یا باید همیشه شانه ای باشی که توی ریش باشد. نه، آیینه ای، آیینه ای تو. اگر آیینه باشی، از خرد من استفاده می کنی. اگر همه اش شانه باشی تو ریش، این فایده ندارد، این همان هم هویت شدگی است. ولی تو بدان که من ترا می تغییر می دهم، مثل حلقه می گردانم، هی اینور آنور می کنم. یک لحظه می فرستم به فرم می کشم آیینه می کنم که ترا دارم بیدار می کنم. وقتی می روی آنجا درد، وقتی می آیی بیرون نگاه می کنی به بی دردی و می فهمی که بی دردی و درد یعنی چه.



شما اگر اینها را بدانید، خواهید دید که وقتی هم هویت می شوید، می بینید دردها آمدند. وقتی می کشی و جهان را نگاه می کنی و ذهنت را هم نگاه می کنی، یعنی ناظر ذهنت هستی، می بینی که درد رفت. وقتی می روی آن تو جذب می شوی، می بینی درد آمد. حالا می گوید:

هم شانه و هم مویی، هم آینه، هم رویی هم شیر و هم آهویی، هم آینی و هم آنی

در مورد شاهزاده ارکانی توضیح دادم. ما شاهزاده ارکانی هستیم. یعنی ما از مواد شیمیایی درست شدیم. تن داریم، فکر داریم، هیجان داریم. جان جسمی داریم و جان روحی داریم. پس می گوید: هم شانه هستیم و هم مو هستیم. شانه آینه بودن ماست. مو ریش ماست یا هم هویت شدگی های ماست یا تن ماست. هم آینه هستیم و هم رو. برای اینکه شاهزاده ای هستیم که در فرم هستیم. پس هم فرم داریم و هم آینه. هم می توانیم آینه باشیم، هم به بودن می توانیم زنده باشیم. هم ناظر وجود مادی مان می توانیم باشیم. بعضی موقع ها هم می توانیم برویم آن تو. اگر می رویم آن تو، می دانیم باید برگردیم.

پس بهترین حالت ما این است که آینه و رو. هم جسم داریم و هم آینه هستیم. هم شیریم. شیر به عنوان شیر درنده، هم آهو. آهو را بگیرد فرم ما. شیر را بگیرد اصل ما، زنده شدن به خدا، زنده شدن به بودن بینهایت، بودن ابدی. هم این هستیم و هم آنیم. در واقع همان تعریفی که کردیم، ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم. بله؟ باز هم توضیح می دهد:

هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی بی رنج چه می سلفی؟ آواز چه لرزانی؟

هم فرقی و هم زلفی. فرق، فرق سر را می گوید. مو فرم ماست، فرق، زمینه است. هم زمینه زندگی هستیم که در واقع پس زمینه است، زیر زمینه است. هم رو زمینه پیش زمینه است که فرم ماست. هم مفتاحیم و هم قلفیم. می بینید قلف می گوید مولانا، نمی گوید قفلیم. به زبان عامیانه می گوید. همین طور که بز می گوید، همین طور که چرخ چاه می گوید، همینطور که ریش بز می گوید و خر می گوید، خرکچی می گوید، قلف هم می گوید. بلی قلف همان قفل است. هم کلیدی هم قلفی. وقتی می روی من ذهنی، قفل می شوی. وقتی می آیی به عنوان ناظر نگاه می کنی، کلید می شوی. پس ما هم کلیدیم، هم قفل هستیم. ما کلیدی هستیم که قفل خودمان را با تسلیم و آوردن خرد زندگی به چهار بعدمان می توانیم باز کنیم.



الان به ما می گوید: بی رنج چه می سرفی؟ بدون اینکه مریض باشی چرا سرفه می کنی؟ یعنی هیچ انسانی مریض نیست. شما بین بینندگان دیده‌اید که وقتی به مولانا گوش کرده‌اند، واقعاً این ابیات را برای خودشان تکرار کرده‌اند، پس از یک مدتی دیده‌اند مریض نیستند. اینها مریض من ذهنی بودند، خوابشان نمی برد، قرص می خوردند. قرصها را گذاشتند کنار، خوب می خوابند. روابطشان دارد درست می شود. دو تا همسر را در نظر بگیرید که قبلاً با هم قهر بودند، الان قهر از بین رفته و این رابطه دارد رابطه عاشقانه می شود. قبلاً بدون رنج یعنی بدون اینکه مریض بشوند سرفه می کردند. می سرفی یعنی سرفه می کنی. این هم دوباره از اصطلاحات عامیانه است.

بی رنج چه می سرفی، آواز چه لرزانی؟ پس همه ما بدون اینکه مریض بشویم، سرفه می کنیم. می توانیم مریض نباشیم. شما دید هم هویت شدگی‌ها را بگذارید کنار. این ابیات را برای خودتان زیاد بخوانید. بگذارید هر بیتی باز شود. پیغامش را وارد جان شما بکند. به پیغامش زنده بشوید. خواهید دید که شما مریض نبودید. هیچی تان نیست. فقط بیخودی سرفه می کردید.

و شما به عنوان زندگی می توانید حرف بزنید. حرف خرد بزنید. ولی در من ذهنی آواز می لرزد. یعنی ما با صدای خوب من ذهنی وقتی که در ذهنمان هویت نیست، وقتی در مرکزمان هم هویت شدگی‌ها نیستند، می توانیم خوب حرف بزنیم. ولی وقتی که من ذهنی می آید می خواهد حرف بزند، زندگی هم می خواهد حرف بزند، آواز می لرزد. برای اینکه من ذهنی دخالت می کند.

یک لحظه ما از جنس آئینه می شویم، خوب حرف می زنیم، یک لحظه می رویم رو می شویم یا می رویم داخل ریش. هم هویت می شویم می بینیم آوازمان، صدای زندگی‌مان لرزید. یعنی به تته پته می افتیم. تته پته می افتیم یعنی خرد زندگی را درست بیان نمی کنیم. عمل می کنیم، حرف می زنیم ولی کاملاً خلاق نیستیم. خرد زندگی کاملاً به عمل ما نمی ریزد. برای اینکه هنوز خرده شیشه داریم. هنوز خالص نشدیم. هنوز نفهمیدیم هیچی مان نیست.

برای چه باید خشمگین باشیم؟ برای چه باید از مردم برنجیم؟ چرا متوجه نشویم که این تقاضاهای ما و انتظارات ما توقعات ما از این هم هویت شدگی‌های ما می آید که از هزار نفر، هزار جور توقع داریم. چرا قانون جبران را رعایت نمی کنیم؟ چرا به اندازه‌ای که می دهیم نمی خواهیم؟ باید فکر کنیم، چرا احساس گناه می کنیم؟ چرا احساس حسادت می کنیم؟ چرا تنگ نظریم؟ چرا دیگران موفق می شوند ناراحت می شویم؟ اینها بی رنج، بدون اینکه آدم مریض باشد، سرفه کردن است. ما مریض نیستیم، ما جوهر انسانی هستیم که به بودن زنده است. از



بودن عشق زندگی، خرد زندگی، شادی زندگی، خون زندگی، شیر زندگی که امروز گفته اینها را می جوشد می آید بالا، از شما بایدبرود به دیگران. یک چشمه هستیم ما. ما یک چشمه‌ای هستیم که از آنجا شیر و خون می جوشد و نمی خوابد. ولی ما جلوییش را گرفته‌ایم. یک چشمه هست در درون ما دائماً می خواهد بجوشد ولی ما با هم هویت شدگی‌ها سرش را گرفته‌ایم و اجازه نمی دهیم با مقاومت این سنگها برداشته بشود. باز کن اینها را، بگذارید از درونتان بجوشد.

خاموش کن از گفتن، هین بازی دیگر کن صد بازی نو داری، ای نربز لِحیانی

بز لِحیانی یا لِحیانی یعنی پرریش. نَرَبز لِحیانی یعنی انسانی که واقعاً هم هویت شدگی خیلی زیادی دارد. می گوید: گفتن را تمام کن، خامش کن. نگذار هم هویت شدگی‌ها هر لحظه در ذهنت حرف بزند. خامش کن. یک بازی دیگر بکن. تا حالا چه بازی کردی؟ هم هویت شدگی‌ها در مرکز ما حرف زدند، ما دنبال آن حرفها و فکرها رفتیم و اینها با درد یعنی با خشم و ترس و انتقام جویی و کینه و رنجش و ترس و اینها همراه بوده. این همه اضطراب ما و ترس ما از آینده، این همه اظهار تاسف و احساس گناه از گذشته، اینها بازیهای ما بوده‌اند. این همه زرنگی‌ها. می گوید این بازیها بس است. تو صد بازی نو داری. صد علامت کثرت است، هزاران تا بازی نو داری. شما می دانید اگر به بینهایت خدا زنده بشوید و این بودن در شما برقرار بشود و این بودن خلاقانه در این لحظه بریزد به فکر و عمل، می دانید چه چیزهایی می توانید خلق کنید. چرا با آنها بازی نمی کنید. چرا چیز جدید خلق نمی کنید؟ چرا از این شیر، از این خرد که می جوشد خلاقانه استفاده نمی کنید. صد بازی نو داری ای نربز لِحیانی. ببینید بازیهای نو را می توانیم پیدا کنیم. ببینیم با این تاکیدی که مولانا دارد، در بیت اول می گوید: مانده شدم از گفتن، در اینجا هم می گوید خامش کن در آخر از گفتن.

آیا ما می توانیم گفتار هم هویت شدگی‌ها را خاموش کنیم؟ باید هم هویت شدگی را بشناسیم، بپذیریم و بیندازیم. امروز راهنمایی کرد که: آینه شو. من ترا مثل حلقه می گردانم. بعضی موقع ها آیینه‌ات می کنم. ولی تو با تسلیم آگاهانه و باز کردن فضا آینه می توانی بشوی. آن فضای گشوده شده آینه است. اجازه بدهید در توضیح این ابیات یا فهمیدن بهتر این ابیات یا برخی از ابیات برایتان مثنوی بخوانم. این بیت را در غزل داشتیم.



چون دیگ سیه پوسی، اندرپی تتماجی کونخوت کرّما، کوهمت سلطانی؟

که آنجا معنی کردم برایتان. بله اجازه بدهید که از دفتر دوم این قصه بط بچگان را برایتان بخوانم و در این قصه مولانا می گوید که: ما در واقع تخم مرغ دریایی هستیم، بط هستیم، یعنی مرغابی هستیم، ولی ما را گذاشته اند زیر مرغ خانگی که این دنیا باشد. و هم هویت شدگی با این دنیا باشد، و میل اصلی ما به دریاست یعنی به خداست، دریای یکتایی است. بله. خیلی خیلی ساده است این ابیات ولی بسیار بسیار مهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۴

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورده شان

يك گزی ره، كه بدان سو می روی همچو گز قطب مساحت می شوی

این بیت می گوید وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کنی، به اندازه یک وجب، یک گز، یک متر حالا گز را هر چه بگیریم، گز واحد اندازه گیری است. منظور یک مقدار از جنس زندگی شدن است. بسوی زندگی می روی، در واقع دارد تسلیم را می گوید. تسلیم می شوی، فضاگشایی می کنی و باز می شود مرکزت. در این صورت آن فضای باز شده را باید قطب مساحت یا معیار اندازه گیری بدانی، خط کش اندازه گیری بدانی. جواب می دهد به یک عده ای که با من ذهنی شان پیشرفت شان را دارند اندازه می گیرند. بعضی موقع ها ما پیغام می شنویم که من مثل اینکه دیگر پیشرفت نمی کنم. نه اگر تو روی خودت کار می کنی، پیشرفت داری می کنی. منتها خط کش اندازه گیری ت ذهنت است، و ذهن نمی تواند پیشرفت شما را به لحاظ معنوی اندازه بگیرد. ذهن نمی تواند ببیند که مثلاً به اندازه صد گز یا صد متر باز شدی یا یک متر باز شدی، نمی تواند. پس بنابراین تو باید آن فضای گشوده شده را معیار قرار بدهی.

وآنكه لنگ و لوک آن سو می جهی از همه لنگی و لوکی می رهی

آیا پذیرش اتفاق این لحظه آسان است؟ نه. آیا در این لحظه من ذهنی ما را کوچک می کند یکی با حرف زدن، واکنش نشان نمی دهیم اینکار ساده است؟ یعنی وضعیت این لحظه را می پذیریم، واکنش نشان نمی دهیم و فضا گشوده می شود. اینکار ساده است؟ نه. همین افتان و خیزان. لنگ و لوک. لنگ که لنگ و لوک هم یعنی به صورت عاجز و به صورتی که آدم خودش را در زمین می کشد. یعنی با هزار مصیبت تسلیم می شوی و آن طرف می جهی، اشکالی ندارد. اولش با زحمت است. بدان که از همه لنگی و لوکی، لنگی و شلی و عاجزی داری می رهی.



یعنی تو با ذهن اندازه نگیر. این با ذهن اندازه گرفتن مانع خیلی از شما بینندگان است که مرتب با ذهنشان اندازه می گیرند که من وضع درست نشده و مثل اینکه دارم پیشرفت نمی کنم. نه حتماً می کنید. منتها آن فضای گشوده شده را باید خط کش قرار بدهید.

تخمِ بطی گرچه مرغِ خانه اتفاق کرد زیر پر چو دایه تربیت

می گوید تخم مرغابی هستی تو، گرچه که مرغ خانگی، مرغ خانگی همین مرغی که تخم می کند و تخم مرغش را می خورند مردم، و این مرغ خانگی همین نماد من ذهنی و این دنیاست. و همینطور که مرغ خانگی خانه خودش را کثافت می کند و تمیز نگه نمی دارد، ما هم مرکز خودمان را واقعاً آلوده کردیم به دردها و هم هویت شدگی ها. و الان به ما می گوید که ما خداییم. درست است که خدایت آمده زیر این مرغ خانگی قرار گرفته و خاصیت این دنیا را یک کمی پیدا کرده، ولی باید بداند و در ذاتش هم است که به سوی دریا برود. در خشکی یعنی ذهن زیاد نمی تواند بماند. پس تخم مرغابی هستی. گرچه که مرغ خانه مانند دایه ترا تربیت کرده. چون از وقتی که ما چشمان را باز کردیم، این دنیا که مرغ خانگی است ما را تربیت کرده. بله. همه کارمان را از پدر و مادرمان و جامعه یاد گرفتیم که اینها هم توی این دنیا هستند. هیچ خردی از آنور نیامده.

مادر تو بطّ آن دریا بده ست دایه ات خاکی بُد و خشکی پرست

می گوید مادر تو، مادر ما، زندگی است و خداست، بنابراین مرغابی آن دریاست. ولی دایه ما این دنیاست، هم خاکی است و هم از جنس فرم است و هم فرم پرست. می خواهد بگوید که اگر مرکز از جنس هم هویت شدگی ها باشد، در اینصورت هم از آن جنس خواهی بود و هم آن را خواهی پرستید. می خواهد به ما بگوید که ما خاکی و خشکی پرست نیستیم. ولی دایه ما که مادر ما نیست، ما را بزرگ کرده همین دنیا، این کاره است.

میل دریا، که دل تو اندرست آن طبیعت، جانت را از مادرست

ما میل دریا داریم. ما میل داریم برویم با زندگی یا خدا یکی بشویم. برای همین است که هیچی در این جهان به ما آن هویت، آن حس امنیت، آن حس کفایت که کافی است، آن حس شادی را نمی دهد. چون میل دریا را داریم. که در ذات ماست، که در دل ماست. نه دل هم هویت شدگی. این دل هم هویت شده خودش را به ما تحمیل کرده. با خواندن این ابیات شما خواهید دید که هر چه ما خودمان را به این جهان، به یک چیزی می خواهیم بچسبانیم، نمی چسبیم. این چسبش خیلی بد است، فوراً کنده می شود، خوشمان نمی آید. شما می بینید می چسبیم، مثلاً



آرزو داریم با یکی دوست شویم، خوب با او هم هویت می شویم، دو سه روز زندگی می کنیم، دلتان را زد. آرزو دارید مثلاً یک خانه بخرید، می روید آن خانه را می خرید، می گوئید اگر این خانه را خریدم چه می شود، ده روز طول نمی کشد، خسته می شویم. برای اینکه آن را گذاشته بودید مرکزتان.

مرکز ما فقط دریا می تواند باشد. برای اینکه باید باز شود، به اندازه بینهایت شود. پس ما میل به گشودن مرکزمان داریم. میل دریا که دل تو اندرست که در دل ماست. به چیزی در این جهان نمی توانیم بچسبیم و از آن چیزی بگیریم، آن طبیعت در جان ما، از مادرست. مادر گذاشته یعنی خدا گذاشته.

میل خشکی، مرتو را زین دایه است دایه را بگذار کو بدرایه است

ساده هستند بیتها دیگر. میل خشکی که ما کشیده می شویم به این جهان، می گوید از این دایه دنیا است. از این دایه ذهن است. این دایه را فراموش کن بگذار کنار. برای اینکه بد اندیش است این، و بداندیشی را هم دیدید. برای اینکه دید مادی به ما می دهد و اندیشه های زیاد شدن خودش را به ما تحمیل می کند. هر چیزی که در مرکز ما هست اندیشه اش به این ترتیب است که می گوید مرا زیاد کن. مرا زیاد کن. حتی دردش هم می گوید مرا زیاد کن. یعنی شما با یک درد هم هویت بشوید، آن هم می گوید مرا زیاد کن. پس بنابراین بداندیش است. تنها اندیشه ای که بد نیست، این است که در اثر موازی شدن با زندگی از آنور بیاید.

دایه را بگذار بر خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن

این دایه را، این دنیا را که ذهن به شما نشان می دهد بگذار در خشکی و برو بسوی دریا و بیا در دریای معنی مانند مرغابیان. و امروز خواهیم گفت در یک مثنوی دیگر، که اگر شما من ذهنی دارید، فرض کنید با صد تا چیز هم هویت هستید و همینطور با دردهای آنها. این هم عرض کنم خدمت شما، که موزی ترین قسمت من ذهنی دردش است. ما هم هویت شدگی با فکرها و چیزهای مادی را می توانیم بشناسیم، ولی هم هویت شدگی با دردها را نمی توانیم بشناسیم. برای اینکه آن درد می آید می نشیند به سر ما و فکرها را در اختیار می گیرد و دید ما را در اختیار می گیرد. بنابراین شروع می کند به فکرها را منفی کردن و درد ایجاد کردن، آن موقع ما گم می شویم در دردهایمان، نمی توانیم درست ببینیم. درست است؟

و کلید کار این است که شما نگوئید من می خواهم از همه هم هویت شدگی هایم رها بشوم، نه، مخصوصاً دردها. شما هم هویت شدگی با درد را می توانید تمام کنید. شما می گوئید وقتی دردم آمد سرم نشست، من می خواهم



نظاره‌گر آن باشم و به خودم القاء کنم یا هوشیار به این موضوع باشم که من دردهایم نیستم. من این دردها نیستم. من نمی‌خواهم دم به دمش بگذارم. من هوشیاری هستم. من از جنس دریا هستم. این دایه هست. قسمتی از دایه هست.

دایه را بگذار بر خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن

بطن یعنی مرغابی و شما بگویید من می‌خواهم هم هویت شدگی با چیزها و دردها را در خشکی بگذارم و بروم به بحر معنی و این چقدر وقت می‌گیرد؟ هیچ اصلاً وقت نمی‌گیرد. یک لحظه فقط. بریدن هم هویت شدگی و ناظر بودن به این موضوع که من این دردم نیستم، یک لحظه طول می‌کشد. ولی اگر بخواهی همه هم هویت شدگی‌ها را رها کنی یا دردها را تمام کنی، خیلی طول ممکن است بکشد. ولی بریدن هم هویت شدگی یک لحظه است. وقتی هم هویت شدگی از درد را بریدی، درد مثل یک چیز اضافه می‌شود در شما، با شما کاری ندارد. یواش یواش کم می‌شود و کم می‌شود و یواش یواش هم هویت شدگی‌ها با چیزها هم با آگاهی شما و ناظر بودن شما، که شما به طرف دریا می‌خواهید بروید و این در خشکی است به درد شما نمی‌خورد، خودش می‌افتند.

گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب

اگر مادر من ذهنی، اگر این دنیا و اقلامش که در مرکز تو هستند، یک دفعه ترا ترسانند، اگر گفتند که چون دیدشان هم دید شماست، یا دید شما دید آنست. می‌گوید اگر من نباشم، بدبخت می‌شوی. می‌گوید تو نباش، اشکال ندارد من می‌خواهم بدبخت بشوم. در اینجا مادر همان دایه است. اگر ترا دایه از آب بترساند تو مترس و برو به سوی دریای یکتایی. یعنی اولش ریختن این ریشه‌ها، ریختن هم هویت شدگی‌ها نترس.

تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه، خانه گنده‌ای

می‌گوید تو مرغابی هستی، تو در فرم و در دریا. امروز توضیح دادم و این توضیحات مکمل آن توضیحات غزل است. مرغابی در خشکی و دریا زندگی می‌کند. ما هم می‌آییم به ذهن و برمی‌گردیم به دریا. ولی می‌دانیم نباید توی خشکی بمانیم. خشکی برای ما امن نیست. ما می‌آییم یک دفعه یک چیزی می‌آفرینیم، فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم. موقع فکر و عمل، موقع گفتگو، مذاکره با یکی، یک کمی می‌آییم بیرون به خشکی، بعد تمام شد برمی‌گردیم آنجا. وقتی هم در خشکی هستیم، هنوز آن بودن ناظر ماست، هنوز گفتار ما را آن تایید می‌کند. اگر زیاد رفتیم متوجه می‌شویم که انگار دور داریم می‌شویم از دریا و داریم خشک می‌شویم.



تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه، خانه گنده‌ای

می دانیم گفتم مرغ خانه یک لانه دارد که آن لانه را هم کثیف می کند و توی کثافت می خوابد. ما هم مرکزمان را کثیف می کنیم و برای ما اشکالی ندارد که مرکز ما هم هویت شدگی با دردها و چیزها باشد. آدمهایی هستند که هزار جور رنجش، کینه، خشم، ترس در مرکزشان هست. مثل مرغ خانه، خانه‌شان گند و گندیده است، و همان را در بیرون منعکس می کنند. این بیت برای آنها باید بیدار کننده باشد که مطابق نظام خدا نیست.

تو ز کَرَمنا بنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

می گوید شاهی تو از همان آیه می آید که می گوید ما انسان را گرامی داشتیم. ما در انسان به خودمان زنده می شویم. انسان با ما به وحدت می رسد. خودش را عین ما می داند، خواهد دانست. می گوید:

تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.

پس همین شاهزاده ارکانی هستی. یعنی خدا ما را آفریده، ضمن اینکه تو فرم هستیم، به او زنده شویم، که چکار می خواهد بکند دیگر خودش می داند. درست است؟ و الان یک راه عبور از خشکی به دریا را به ما نشان می دهد اول کار.

که حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ به جان از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پیش ران

تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده در گذر و به سوی دریای معنی بشتاب.

می گوید که توضیح دادم قبلاً دیگر. وقتی با جانت، با هوشیاریت توی بحر می توانی راه بروی و از اینکه در خشکی یعنی در ذهن سوار مرکوب می کنی، سوار اسب می کنی ما را، اسب هوشیاری می کنی، و از آنجا می گذراند تو پیش بران. یعنی در ذهن وایست، تو تسلیم بشو. اول این قسمت هم گفته. آن فضایی که باز می شود آن قطب یا معیار اندازه گیری توست و معیار عمل تو هم هست. معیار تشخیص تو هم هست. همه چیز تو آنست. همه چیز تو این فضای باز شده است نه عقل من ذهنی. بله.

از حملناهم علی البر. چون در آن آیه می گوید ما انسان را در خشکی و دریا سوار مرکوبها کردیم. پس الان که تو ذهن هستیم، الان اگر تسلیم شویم سوار مرکب هوشیاری می کنی، مرحله به مرحله ما را از ذهن و هم هویت



شدگی‌ها را می‌کند. وقتی به دریا رسیدیم، یعنی دریای یکتایی، شما دیگر با ذهن تجسم نکنید، چطوری می‌شود. برای اینکه آنجا ما شنا را بلدیم مرغابی هستیم. بله.

اگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را

همه جانها در آن دریا چوماهی آشنایستی

می‌گویند اگر یک خضری به ناگه این کشتی تن را، من ذهنی را بشکند، جانش در آن دریا شنا را بلد است.

اگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را همه جانها در آن دریا چوماهی آشنایستی

آشنایستی یعنی شنا کردن را بلدی. بله این هم آیه است که دوباره نشان می‌دهم.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.

براستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب مراد روانه داشتیم. پس گفتم در خشکی سوار هوشیاری می‌کند با تسلیم بوجود می‌آید. و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه که آفریده‌ایم چنان که باید و شاید برتری بخشیدیم. این همه یک ترجمه مشابهی است که اینجا آمد که معنیش را خوب می‌دانید.

مرملایک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

توجه می‌کنید می‌گویند که انسان چقدر مهم است، این شه زاده ارکانی چقدر مهم است. برای اینکه تنها انسان است که به بینهایت او می‌تواند زنده بشود، این بینهایت پشت فکر و عملش قرار گیرد. می‌گویند ملائک هم از جنس خدا هستند ولی نمی‌توانند در خشکی باشند. نمی‌توانند به فرم بیایند. حیوان هم که نزدیکترین باشنده است به ما، آن هم نمی‌تواند هوشیارانه به دریای یکتایی دست پیدا کند. حیوان نمی‌تواند هوشیارانه به خردی که این کائنات را اداره می‌کند، متصل بشود. نمی‌تواند خرد را بگیرد، وارد فکر و عملش کند. حیوان اینکار را نمی‌تواند بکند. فقط ما می‌توانیم بکنیم. جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست.



تو به تن حیوان، به جانی از ملک تا روی هم بر زمین، هم بر فلک

به تن شبیه حیوان هستی، اما به بودن به جان از جنس ملک هستی. یعنی فرشته و حیوان را در ما به طرز شگفت انگیزی یکجا جمع کرده‌اند. هم می‌توانیم به بینهایت او زنده بشویم و هم می‌توانیم چهار بعد ما همان کارهایی که حیوان می‌کند بکنیم. منتها در انسان این حیوانیت به صورت خاصی در آمده.

یعنی همانطوری که حیوان چشم دارد ما هم چشم داریم، قلب دارد، ما هم قلب داریم، چه می‌دانم دست و پا دارد و ما هم دست و پا داریم. زاد و ولد می‌کند، ما هم همینطور. یعنی چیزهای چهار بعدی ما خیلی شبیه حیوان است، مخصوصاً جسم‌مان. ولی حیوان هوشیارانه به بینهایت او نمی‌تواند زنده بشود. این ابیات نشان می‌دهند که ما چه کار می‌کنیم و چطوری می‌بینیم و زندگی چه در نظر داشته وقتی ما را آفریده و فرستاده به این جهان؟

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی الیه دیده‌ور

همینطور آن بصیر و روشن بینی که به او وحی می‌شود، بر حسب ظاهر مانند همه شما آدمیان، آدمی معمولی بوده است.

می‌گویند که ما انسانها به ظاهر مثل هم هستیم، اشاره می‌کند به آیه قرآن، اما به برخی از ما وحی می‌شود. پس انسانها یکی فرم دارند، فرم‌هایشان عین هم است. همه انسانها می‌توانند به بودن زنده بشوند، از این لحاظ هم فرقی ندارند. مگر اینکه یک کسی هم هویت شدگی‌ها را نیاندازد و مرکزش را بینهایت نکند، در اینصورت به مرکزش وحی نمی‌تواند وارد شود. بله. می‌گویند: همینطور آن بصیر و روشن بینی که به او وحی می‌شود. بر حسب ظاهر مانند شما آدمیان آدمی معمولی بوده است. و این اشاره می‌کند به آیه قرآن می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۱۰

قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُ الْوَاحِدُ ۖ فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا

بگو: جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست، پس هر کس به لقای (رحمت) پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند.



یعنی منظور مولانا از اشاره به این آیه قرآن این است که هیچکدام از ما نباید به بهانه اینکه ما نمی توانیم تبدیل به بینهایت خدا بشویم، هم هویت شدگی ها را بچسبیم و بگوییم که ما اینطوری می خواهیم زندگی کنیم. ما که نمی توانیم، فقط پیغمبرها می توانند.

آیه قرآن می گوید بگو. یعنی به حضرت رسول می گوید که شما به مردم بگو، من هم بشری هستم مثل شما. یعنی همانطور که به من وحی می شود به شما هم می تواند بشود. یعنی من مرکز را خالی کردم، به بینهایت او زنده شدم، به من وحی می شود، اگر به شما نمی شود شما خودتان نمی گذارید، شما مقاومت می کنید، شما ستیزه می کنید.

که خدای شما خدای یکتاست و هر کس به لقای رحمت پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود. همه ما امیدواریم. البته کسانی هستند که امیدوار نیستند. اگر شما فکر می کنید که ما با مولانا فرق داریم، با حافظ فرق داریم، فقط بعضی از انسانها در این لحظه به خرد زندگی هوشیارانه متصل می شوند، اشتباه می کنید. همه آدمها این توانایی را دارند، ولی همه آدمها پرهیز نمی کنند. همه آدمها بصورت ناظر و حاضر در این لحظه حواسشان به این نیست که این لحظه که این اتفاق می افتد، تسلیم بشوند و فضا را باز کنند. بالاخره یک لحظه برسد که به یک عمق زیادی زنده بشوند. پس بنابراین باید عمل نیکو کنند. هم باید امیدوار شد، هم باید نیکوکار.

نیکوکار کسی است که این لحظه تسلیم می شود و می گذارد خرد زندگی به عملش وارد بشود، و این عمل نیک است. و یک چنین شخصی در این لحظه آگاه است که اگر من یک هم هویت شدگی در مرکز را دارم می پرستم، من شریک برای خدا قرار دادم. حالا اگر نمی توانم شریک قرار بدهم و می بینم هم هویت شدگی پیروز است، این را هم در هوشیاریم نگه می دارم، که من می خواهم ولی نمی توانم، این هم تسلیم است.

من می خواهم که شریک برای خدا قرار ندهم ولی می دهم، برای اینکه هم هویت شدگی دارم. خوب این به عنوان تسلیم ثانویه قبول است. شما دارید تسلیم می شوید. ولی اینطوری نمی گوید که من بلند می شوم من می دانم، بابا این حرفها چی هست. بصورت هم هویت شدگی بلند شوی و همان را بپرستید چون مرکز شماست، بگوئید من خداپرستم. این دیگر قبول نیست. ولی اگر بگوئید جریان چی هست و از دستتان برنیاید برای اینکه معتاد به هم هویت شدگی هستید و آن دیگر مرکزی ترین قسمت ما شده، و باید صبر کنیم و یکی یکی اینها را بشناسیم، یا هم هویت شدن با دردمان را قیچی کنیم هوشیارانه و صبر کنیم، خوب یعنی باید کار کنیم. هر دفعه که شما



تسلیم می شوید عمل نیک می کنید. یعنی یک مقدار خرد زندگی از شما عبور می کند. چون مقاومت شما به صفر می رسد. هر دفعه تسلیم می شوید، مقاومت شما به صفر می رسد.

خدمتتان عرض کردم تسلیم ضعف نیست. تسلیم بی عملی نیست. تسلیم خردورزی است. تسلیم این نیست که بگذارید حقتان از بین برود. پس می بینید که امیدوار باید باشید و نیکوکار. بله، در پرستش خدا، خدایش احدی را با او شریک نگرداند. بله شریک نگرداند. خوب ما شریک می کنیم. دیگر توضیح دادم دیگر، ولی آگاه هستیم که نمی خواهیم این کار را بکنیم.

فعلاً تسلیم می شویم که نمی توانیم، ولی هر لحظه می خواهیم بتوانیم. هر لحظه جهد می کنیم. گفت شتر بی جهد از بیشه به اینور نمی آید. ما هم از بس که عادت کردیم بچریم از این هم هویت شدگی ها، یا حواسمان پرت می شود، یا بهر حال گم می شویم در چریدن، در این هم هویت شدگی ها، فهمیدیم.

روح او گردان بر آن چرخ برین

قالب خاکی فتاده بر زمین

این قالب خاکی در روی زمین است. اما چون به بودن زنده هستیم، گردان در چرخ برین است. یعنی ما از بالاترین و بهترین خرد زندگی استفاده می کنیم. شما با ذهنتان تجسم نکنید چطوری. مولانا دارد می گوید که: ما شه زاده ارکانی هستیم. انسان در عین حال که فرم دارد، روی زمین زندگی می خورد، باید غذا بخورد، فکر کند و عمل کند، کار کند ولی می تواند وحی بگیرد. می تواند اجازه بدهد که خرد زندگی در هر لحظه از بودنش به انجام دادنش جریان پیدا بکند. اینکار از دست همه ما بر می آید.

پایان قسمت دوم

&&&



بحر می داند زبان ما تمام

ما همه مرغابیانییم ای غلام

می گوید که ای جوان، غلام یعنی جوان، ای نوجوان، ای انسان ما همه مرغابی هستیم. یعنی مرغ آبی هستیم، و دریای یکتایی زبان همه را می داند. می تواند تمام را برگرداند به ما یا کاملاً زبان را ما می داند. اگر در مورد فرد باشد. یعنی هیچ نگران نباش که من زبان بحر را نمی فهمم، با ذهن فکر نکن.

مثل یک جوجه اردکی که دنبال مادرش می رود، مادرش زبان او را می فهمد. دریای یکتایی هم زبان ما را می فهمد، ما هم زبان او را می فهمیم. شما در ذهن فکر نکنید که دریا چه هست، ما هم آنجا برویم چطوری می شود؟ اینها را نمی شود تجسم کرد. یادتان باشد اول این قصه گفته، همین فضای گشوده شده باید خط کش اندازه گیریت باشد. قطب مساحت باید باشد. ذهن نمی تواند قطب مساحت باشد. پس ما مرتب هم هویت شدگی ها را می اندازیم و به حرف ذهنمان گوش نمی دهیم.

در سلیمان تا ابد داریم سیر

پس سلیمان، بحر آمد، ما چو طیر

پس سلیمان همان دریاست. خدا همان دریای یکتایی است. سلیمان رمز زندگی یا دریاست. ما تا ابد باید در او سیر کنیم. یعنی ما باید هر چه زودتر این هم هویت شدگی ها را بریزیم، مقاومت را به صفر برسانیم. هیچ هم هویت شدگی نماند، که ما در سلیمان یا در دریا در حالیکه حتی در این جسم هستیم شنا کنیم. یعنی به بودن زنده شویم.

تا چو داود آب سازد صد زره

با سلیمان، پای در دریا بنه

می گوید که تو این لحظه تسلیم شو، از جنس سلیمان بشو. تسلیم ما را در این لحظه از جنس خدا می کند، از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودیم. با او، همراه او وارد دریا بشو. ما الان در این لحظه فرض کن یک دردی آمد سر ما نشست، فضا را باز کردیم. آن فضای باز هم سلیمان است و هم ما هستیم. هم خداست و هم ما هستیم. ما با آن فضا وارد دریای یکتایی می شویم، نه با ذهن. و خدا زره حضور را اطراف ما می سازد. یعنی تا زمانی که ما فضاگشایی می کنیم، چیزهای بیرونی روی ما اثر ندارد. اتفاقات روی ما اثر ندارد. چیزهایی که از بیرون می آید.

زره یعنی این دیگر، زره یعنی لباس رزم و البته نقشهای آب را به زره تشبیه می کند. یعنی اینکه هر کسی که وارد دریای یکتایی بشود، تا زمانی که آنجا هست، هر کسی که لحظه به لحظه تسلیم می شود، فضا را باز می کند،



قربانی اتفاق نمی شود. اتفاق رویش نمی تواند اثر بگذارد. اتفاق نمی تواند او را خشمگین کند و بی خرد کند. پس بنابراین داوود برایش زره ساخته. داوود می دانید که پیغمبری بوده که آهن را می توانسته نرم کند و از آن زره درست می کرد. یعنی دست می کرد به من ذهنی. ما هم مثل داوود هستیم، یا خدا مثل داوود است. دست می کند به من ذهنی، هم هویت شدگی ها را می ریزد و آن چیزی که آنجا می ماند، می شود زره ما.

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

می گوید سلیمان یعنی خدا پیش همه حاضرست. کمالینکه وقتی که تسلیم می شویم، از جنس او می شویم. اما اگر کسی هم هویت شدگی در مرکزش باشد و در این لحظه هم هم هویت شدگی را بپرستد و هم خدا را، نمی تواند وارد فضای یکتایی بشود. و این اسمش غیرت است. غیرت قانون زندگی است که به موجب آن کسی که هم هویت شدگی داشته باشد، نمی تواند دریا شود، نمی تواند با خدا یکی بشود. مشخص است دیگر، اسمش غیرت است. می گوید غیرت چشم بند و ساحرست. برای اینکه غیرت نمی گذارد ببینیم. چرا ما الان خدا را نمی بینیم؟ برای اینکه یک چیز دیگر را می بینیم. آن چیز چی هست؟ همان چیزی که در سرمان حرف می زند. اگر به گفتار آن مشغول نباشیم و یک لحظه بگوییم که مطابق این هم هویت شدگی من بلند نمی شوم، حرف او را نمی زنم و او را زیاد نمی کنم، احتمال دارد شب قدر ما باشد. احتمال دارد به او زنده شویم. شب قدر چه هست؟ زنده شدن به بینهایت او. برای اولین بار زنده می شویم به بینهایت او. ولی اگر کسی لحظه به لحظه از یک چیزی آگاه است، قانون غیرت می گوید که همان را می پرستد و دیگر خدا پرست نیست. یا هم هویت شدگی پرستیم یا خدا پرست. اگر هم هویت شدگی پرستیم، پس همان جلوی دید ما را گرفته، خدا پرست نیستیم. اگر خدا پرستیم، نباید هم هویت شدگی پرست باشیم. آن موقع چشم بند از جلوی چشم ما برداشته می شود، چون از جنس او می شویم دیگر.

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیشِ ما و ما از وی ملول

جهل یعنی گم شدن در ذهن. جهل یعنی عقل هم هویت شدگی را داشتن. عقل هم هویت شدگی به جای خرد ایزدی جهل است. خرد ایزدی که این کائنات را اداره می کند خرد است که می تواند مال ما باشد. گفتیم حضور اتصال هوشیارانه به آن خرد است، خوابناکی یعنی در خواب درد و ذهن بودن و فضول هم یعنی حرفهای بی معنی که این هم هویت شدگیها در سر ما می زنند، هر لحظه یک فکری می پرد، لحظه بعد یک فکری، اینها همه ژاژ



است، حرفهای بیهوده است. می گوید جهل و خوابناکی و فضولی ما و حرف زدن بیخودی ما، حرف زدن هم هویت شدگیها. این که من ذهنی می گوید: من هم بلد هستم، می خواهم حرف بزنم. که لحظه به لحظه مقاومت هم می کند، و دانشمند است، می گوید خدا پیش ما و ما از او خسته شدیم و افسرده شدیم، نمی توانیم ببینیم او را. او پیش ما و ما از وی ملول، چون نمی خواهیم او را ببینیم. طمع در هم هویت شدگیها داریم، دید هم هویت شدگیها می گوید: زندگی می خواهی در هم هویت شدگی است، حس امنیت می خواهی در پول است، نه این که از اعماق تو می جوشد می آید بالا، شادی می خواهی در پول است، بلی، هویت می خواهی، خوشبختی می خواهی در پول است. پس ما به خواب این هم هویت شدگی با پول و چیزهای دیگر می رویم و آنها را می پرستیم و ملول می شویم، نمی بینیم، چاره اش فضا گشایی است.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

می گوید: بانگ رعد و برق که صدا می کند، برای تشنه در دسر است، خوشش نمی آید. اگر تسلیم بشویم، صدای زندگی را بشنویم و این صدای زندگی فرو ریزش بک هم هویت شدگی است، برای تشنه خوشایند نیست. و تشنه نمی داند که این بانگ رعد، دارد ابر خجسته را می آورد، یعنی فرو ریزش هم هویت شدگیها برای ما تشنه، خوشایند نیست. و ما نمی دانیم که این فرو ریزش هم هویت شدگیها برای ما تشنگان، باران الهی را، باران خرد را دارد می آورد.

ما تشنه چی هستیم؟ ما تشنه شادی ایزدی هستیم، ما تشنه زنده شدن به او هستیم، گفت ما هر چی هم از خشکی بگیریم سیر نخواهیم شد، این حس ناکافی بودن با پول دار شدن از بین نمی رود، این نگرانی و اضطراب با پول دار شدن از بین نمی رود، این حس تنهایی اگر هزارتا دوست هم داشته باشیم، و اینها بگویند تو را دوست داریم و می میریم برایت، باز هم از بین نمی رود. فقط موقعی که به او زنده می شویم از بین می رود. و این تشنگی ما، که هر چی این آب شور را می خوریم تشنه تر می شویم از بین نخواهد رفت. و متأسفانه بیت بعد هم می گوید: ما همیشه حواسمان به جوی آب شوری است که دارد می گذرد و به آسمان نگاه نمی کنیم.

چشمِ او مانده ست در جوی روان بی خبر از ذوقِ آبِ آسمان

پس چشم انسانهای من ذهنی در جوی روان اتفاقات است، در جوی روان فکر بعد از فکر است، فکر می گذرد، فکر می گذرد، اینها همه راجع به اتفاقات بیرونی هستند. و اینها همه حرف زدن هم هویت شدگیهاست، یک



جوی روان آب شور است، آب مسموم است، تشنگی ما را رفع نمی کند. بی خبر از این که آب باید از آسمان بیاید، آسمان بیاید یعنی فضا باز بشود از آسمان درون بیاید. یعنی می جوشد از شما می آید، از آنور باید می آید. خلاصه به آبی که از تغییر اتفاقات بیرون می آید، که شما امیدوار هستید وضع درست بشود، درست نخواهد شد، مگر ما از آسمان ذوق بگیریم، از آب آسمان. از آب آسمان یعنی از آب خردی که این لحظه از آنور می آید، خیلی ساده است با تسلیم.

مرکبِ همتِ سوی اسباب راند از مسببِ لاجرم محروم ماند

بنابراین رفت به سوی اسباب، اسباب علل ذهنی هستند، وقتی هم هویت شدگیها در مرکز ما هستند، ما عقل آنها را داریم و آن عقل ها نشان می دهد که چه کاری باید بکنیم، چه کاری سبب چه کاری می شود و آن هم سبب چه کاری می شود، بالاخره ما به زیاد کردن هم هویت شدگیها نایل می شویم. پس بنابراین اسباب ها و علل این جهانی را که ذهنی هستند توجه می کنیم. اما از مسبب یعنی خدا و زندگی به ناچار محروم می مانیم. شما وقتی مشغول علل بیرونی هستید که از ذهنتان رد می شود و ذهنتان می سازد از خدا، که مسبب همه اسبابهاست، به ناچار محروم می مانید، برای این که توجه نمی کنید. و این نشانش مقاومت و قضاوت است. مقاومت و قضاوت و هم هویت شدن با چیزهای آفل جدید، بلای جان ماست. توجه کنید که اسبابهای بیرونی، وضعیتهای آفل را به وجود می آورند. ما می خواهیم که، مولانا می خواهد، شما درونتان را بینهایت کنید. به دریا برسید یا به عمق بینهایت زنده بشوید، یا به بینهایتی زنده بشوید که پشت هر عمل و فکر است. یعنی عمل و فکر شما از آن بینهایت می آید، اگر این را ببندید و صفر کنید، یعنی بروید به ذهن، ستیزه کنید و از جهان بخواهید، این درست در نمی آید.

آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سبب های جهان؟

کی مسبب را عیان می بیند؟ آن کسی که فضا گشایی می کند، عیان می بیند. چون فضا گشایی ما را از جنس او می کند. و با دید او می بینیم. پس بنابراین دل به سبب های این جهان نمی نهد. می فهمد که این لحظه خرد زندگی است که باید بریزد به فکر و عمل شما تا کار شما درست بشود. و از اینجا ما می توانیم برسیم به اینجا که شما به جای این که بیایید فضای درونتان را باز کنید و هفته گذشته داشتیم گفت: از هر جا و هر وضعیتی روی به من کنید، یعنی تسلیم بشوید، تا خرد من به شما کمک کند. در هر وضعیتی که هستیم، باید روی به او کنیم، و



خرد او رد بشود و خرد او سبب شناسایی ما بشود، دید ما را عوض کند، ما روی هم هویت شدگی هایمان کار کنیم، روی درد هایمان کار کنیم، شناسایی کنیم، بیندازیم.

ببینید شما نیاید هم هویت شدگیها را نگهدارید، دردها را نگهدارید، بیایید از یکی بخواهید برای من دعا کن، آخر دعا یعنی چی؟ شما در مرکزتان ماده پرست هستید، عقل شما هر لحظه عقل این هم هویت شدگیهاست، چطور ممکن است یکی دعا کند، او دعا هم بکند، که شما لحظه به لحظه کارتان را خودتان خراب می کنید، شما اجازه نمی دهید خرد زندگی وارد فکر و عملتان بشود.

چجوری دعا کار شما را درست می کند؟ چجوری شما بروید زیارت یک جایی، دست بزنید آنجا، دعا بخوانید ولی این ها را نگهدارید، هم هویت شدگی و دردها را در مرکز نگهدارید، شما می دانید که شما بت پرست هستید. شما خداپرست نیستید. خداپرست کسی است که بینهایت و بودن در او زنده شده و فکر و عملش از او می آید، او است که به شما کمک می کند از درون، نه دعای یکی دیگر چه اثری روی شما دارد؟ شما باید مسبب را عیان ببینید. دعا سبب بیرونی است. شما از یکی می خواهید که از بیرون، بیا علت بشو که خدا کار من را درست کند. آخر این می شود؟ به نظر شما می شود؟ این خرافات است.

شما یک کاغذ بنویسید، بیندازید یک جایی، بگویید خدایا به من حاجت بده، ولی این هم هویت شدگی و این دردها را نگهدارید، شما نگاه کنید، حسود هستید، کینه ورز هستید، پر از رنجش هستید، روابطتان به این دلیل خراب شده و با یک سری خرافات در مرکز هم هویتید، هر لحظه آنها می آید به ذهنت و دید می دهد و فکر می دهد به تو، مطابق آن فکر تو عمل می کنی، آن عمل ها زندگی تو را خراب می کند، هر لحظه مشغول خراب کاری هستیم، می شود یکی دعا کند، شما درست بشوید؟ غیر ممکن است همچون چیزی. باید بیدار بشویم، باید درست بکنیم خودمان را، باید درست ببینیم، خرافاتی نباید باشیم، این بیت در غزل بود،

تو مرد لبِ قدری، نی مردِ شبِ قدری تو طفلِ سرِ خوانی، نی پیرِ پریِ خوانی

یعنی تو انسانی هستی که لب دیگ دنیا نشسته ای و تو انسان شب قدر نیستی و تو طفلی هستی که، توجه کن دارد می گوید طفلی هستی که سر سفره دنیا نشسته ای و عقل طفل هم، عقل هم هویت شدگی هاست و تو اینقدر بالغ نشده ای که پری خوانی بکنی. و پری خوانی هم گفتیم تو لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را می پذیری فضا را باز می کنی، آن گشوده شدن فضا پری خوانی است، هر کسی فضای درون را لحظه به لحظه گشوده تر می



کند، پری را به درونش می خواند. می دانیم پری و دیو اینها ضد هم هستند، منظور از پری ما نمی دانیم پری کی است و چی است، موجودی افسانه‌ای است.

و منظور از آن همین حضور است همین گشوده شدن دل ماست.

اما راجع به شب قدر صحبت کردیم، سوره ۹۷ قرآن راجع به این موضوع صحبت می کند، اسمش است سوره قدر و پنج تا آیه است، سریع برایتان می خوانم که این را داشته باشید. می گوید:

قرآن کریم، سوره قدر (۹۷)

إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ (۱)

ما در شب قدرش نازل کردیم.

ما در شب قدرش نازل کردیم و البته خیلی ها فکر می کنند ما قرآن را نازل کردیم و بنابراین مردم دنبال شب قدر هستند و گفتم خیلی ها فکر می کنند که بیست و یکم یا بیست و سوم ماه رمضان است، یک عده ای فکر می کنند بیست و هفتم و بیست و نهم است و به هر حال خیلی ها فکر می کنند اگر آنجا نیست، یک جایی در ماه رمضان است. و خدمتتان عرض کردم شاید این فلسفه درست است که ماه رمضان ماه پرهیز است و منظور از ماه رمضان پرهیز است، و هر کسی که در این لحظه این آگاهی را پیدا کرده که زندگی در این لحظه است.

و وقتی می شود شب قدر، شب قدر حقیقتا شب نیست، بلکه شب یا تاریکی ذهن است. و آن هم وقتی می آیم این لحظه که زندگی است، یک کسی آگاه می شود که هم هویت شدگی و خواب ذهن در این لحظه، اگر فضا را باز کنیم ما و اجتناب کنیم از هم هویت شدگی، یعنی روزه، ماه رمضان، پرهیز، اگر همیشه آگاه باشیم که ما پرهیز از هم هویت شدگی می کنیم، ممکن است این لحظه با فضاگشایی ما یک دفعه به بینهایت او زنده بشویم.

و حالا همین طور می خوانم، می بینید که می گوید ما در شب قدرش نازل کردیم، به هر صورت، به نظر می آید که وقتی که ما تسلیم را پیشه می کنیم لحظه به لحظه، یکی از این هم هویت شدگیها یا شبها، شب قدر خواهد بود، شب قدر شبی است که انسان باید به او زنده بشود، و حواس ما باید به این لحظه باشد.

و حقیقتا شب قدر، شب نیست که ما دنبالش بگردیم و این برداشت ها ممکن است کاملا سطحی باشد. و با آیه های قرآن هم می خواند، این برداشت این لحظه و خواب جسم در این لحظه و آگاه بودن از خواب ذهن که من نمی خواهم به خواب ذهن دیگر فرو بروم، من می خواهم روز بشود.

بلی می گوید:



وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ (۲)

و تو چه دانی که شب قدر چیست؟

یعنی با ذهن نمی توانی بفهمی، پس همان مطلبی که خدمتتان گفتم دارد تایید می کند. می گوید که ذهن نمی تواند کردیت و اعتبار بگیرد برای شناخت شب قدر و انجام آن. یعنی هیچ کس نمی تواند ادعا کند، و هیچ من ذهنی نمی تواند ادعا کند که من توانستم به حضور برسم، یا زنده شدن به بینهایت او را در یک لحظه تجربه کنم، همچون چیزی نمی شود، بنابراین شب قدر یا زنده شدن به او، به بینهایت او در این لحظه برای اولین بار فقط لطف خداست، فقط، جور دیگر نمی شود گفت.

ولی با این صحبت ها ما می دانیم که پرهیز از هم هویت شدگی و آگاه بودن و شناسایی و انتخاب این که من نمی خواهم دیگردد ذهن بمانم و همه حرفهایی که امروز زدیم که، ما نمی دانم، تخم مرغابی هستیم، زیر دایه دنیا بزرگ شدیم، در ذات ما عشق به دریا وجود دارد، عشق به سلیمان وجود دارد، ما اسباب های این جهانی را نمی خواهیم، ما دنبال مسبب اسباب ها هستیم، برای همین ما هر لحظه تسلیم می شویم. همه اینها را در نظر داشته باشیم و فعالیت ذهنی و گفتار ذهنی را کم کنیم، احتمال دارد که یکی از این لحظات به لطف خدا ما به او زنده بشویم و با ذهن نمی دانیم شب قدر چیست؟ می گوید:

لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ (۳)

شب قدر بهتر از هزار ماه است.

هزار ماه بیشتر از هشتاد سال است، یعنی اگر یک لحظه به او زنده بشویم باندازه هشتاد سال ارزش دارد، یک لحظه می فهمیم که اصلا برای چی آمدیم،

تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ (۴)

در آن شب فرشتگان و روح به فرمان پروردگارشان برای انجام دادن کارها نازل می شوند.

و همه توضیحاتی که الان دادیم، اگر شما به بینهایت او زنده بشوید، از بینهایت او خرد وارد هر فکر و عملی که ما انجام می دهیم می شود. و از آن به بعد هم اگر کسی یک بار به بینهایت او زنده بشود، دیگر رها نمی کند. و این می تواند در مثنوی گذشته خواندیم، می تواند معیار اندازه گیری ما باشد. ما شناختیم دیگر. آن موقع ما با ذهن دنبال خدا نمی گردیم ما، علت این که ما به خدا زنده نمی شویم این است که ما همیشه در ذهنمان، با اسباب های ذهنی با تجسم های ذهنی دنبال خدا می گردیم، ما در واقع دنبال خودمان می گردیم در ذهن پیدا نمی کنیم،



همیشه از یک وضعیت ذهنی، دنبال یک چیز ذهنی می رویم و الان یک مثنوی دیگر خواهیم خواند که این بیابان تمام نمی شود، چون همیشه از یک موضع ذهنی به موقعیت های دیگر حرکت می کنیم.

پس به محض این که به بینهایت او زنده می شویم و این شب قدر هر کسی است و هر لحظه ممکن است، اگر حواسش جمع باشد و منتظر این کار باشد و تسلیم باشد، و تمام شرایط را اجرا بکند، ممکن است اتفاق بیفتد. و اگر اتفاق بیفتد، خرد زندگی و از آنور کمک به او می شود، خوب فکر کند، خلاق فکر کند و عملش نیک باشد. و این کار تا این که ما تماما به او زنده بشویم ادامه دارد. می گوید:

سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ (۵)

آن شب تا طلوع بامداد همه سلام و درود است.

این سلام را بعضی موقع ها سلامتی ترجمه کردند، به هر صورت سلامتی و درود و سلام یعنی چی؟ یعنی این که هر کسی یک بار به بینهایت او زنده بشود، و آن را معیار قرار بده و همین طوری تسلیم باشد، همین طوری می رود، می رود، می رود، تا هیچ هم هویت شدگی نباشد. و تماما به او تبدیل بشود. و از آن لحظه به بعد، همه سلامتی است و درود خدا است و کمک خدا است، و خرد خدا است و به هر حال این پنج تا آیه را فعلا شما یک نگاهی به آن بکنید، احتمالا بیشتر شما هم می دانید. بلکه اجازه بدهید این چند بیت مثنوی را در این باب بخوانیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۱

می رود، می آید، ایدر کاروان

حاصل اندر يك زمان از آسمان

می گوید که، نتیجه می گیریم که، من هم نتیجه را برایتان می خوانم، همین الان، اکنون یک سری هوشیاری ها از آنور می آیند و یک سری هوشیاری ها از اینور به آنور می روند، آزاد شدند، در این زمان، در یک زمان، در هر لحظه. همیشه هم وقتی می گوییم هر لحظه، ایدر یعنی اینجا، هم اکنون، هم اکنون. و اشاره می کند که شما هم می توانید این هم هویت شدگی را با درد و با من ذهنی ببرید، مخصوصا با درد. چون این درد است که ما را گیج می کند. بلکه کاروان هوشیاری از آنور به اینور و از اینور به آنور در این لحظه در حرکت است، پس معلوم می شود هوشیاری ها می آیند به این جهان، یعنی انسان ها بصورت هوشیاری، امتداد خدایت، امتداد خدا، می آیند به این جهان، هوشیار می شوند، می روند آنور.



نیست بر این کاروان این ره دراز کی مَفازَه زَفَت آید با مَفاز

می گوید این کاروان، این بیابان، یعنی بیابان ذهن، بیابان هم هویت شدگیها، با نیروی ایزدی، با پیروزی که خدا برای ما پیش می آورد در حالت تسلیم، دراز نیست. نیست بر این کاروان این ره دراز. حالا شما می گوئید من این همه هم هویت شدگی دارم، اینها همه را کی می اندازم؟ این همه درد دارم، کی می اندازم؟ مولانا می گوید: این دراز نیست، بشرط این که شما لحظه به لحظه تسلیم باشید. کی مَفاز زَفَت آید؟

می گوید: بیابان برای کسی که با نیروی ایزدی کار می کند، نیروی ایزدی از کجا می آورد؟ این لحظه که خدا ما را پیروز می کند، اگر شما تسلیم بشوید در این لحظه، مَفاز یعنی باصلاح پیروز گردانیده شده، یعنی نیروی ایزدی، یعنی این لحظه اگر شما تسلیم بشوید، نیروی ایزدی شما را رها می کند از هم هویت شدگی.

بارها هم صحبت شده، امروز باز هم می خوانم، ببینید اینها با قضا، قانون الهی و کن فکان صورت می گیرد. یعنی وقتی ما تسلیم می شویم رهایی را ما با ذهن نمی توانیم حدس بزنیم. شما نیاید بگوئید، بشینیم توضیح بدهیم که وقتی ما تسلیم می شویم واقعا خدا چجوری به ما کمک می کند؟ شما توضیح بدهید ببینیم که این بیابان که بیابان طی کردن هم هویت شدگیهاست، این چجوری صورت می گیرد؟ نمی دانیم ما، نمی دانیم.

ولی می دانیم خدا می گوید بشو و می شود، کن فکان، کن فیکون، یعنی با ایجاد یا گشوده شدن فضا و با استفاده از انرژی و خرد و شادی و آرامش آن فضا و نیروی تبدیل کنندگی آن فضا، یک دفعه ما از توی این هم هویت شدگی در می آییم و تبدیل به فضای خالی می شویم و شما نگوئید چجوری.

نیست بر این کاروان این ره دراز کی مَفازَه زَفَت آید با مَفاز

مَفاز یعنی گفتم پیروز گردانیده شده، یعنی اگر شما در این لحظه تسلیم می شوید، می گذارید زندگی یا خدا یا خرد ایزدی کار کند، حتما شما پیروز هستید. از رها شدن از هم هویت شدگی. مردم تسلیم کامل نمی شوند، مردم با ذهن تسلیم می شوند. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن است، نه این که بگوئیم حالا که نمی توانم کاری بکنم، پس تسلیم شدم، نه این تسلیم ذهنی است، مَفاز یعنی نیروی ایزدی در این جور تسلیم وجود ندارد، می گوید:



دل به کعبه می رود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

می گوید: هر لحظه که شما تسلیم می شوید، دل ما می رود به فضای یکتایی، یعنی پیش خدا، کعبه. دل ما تبدیل به او می شود، لحظه تسلیم، دل ما با خدا یکی است. و این چهار بعد ما هم خاصیت او را می گیرند، جسم طبع دل بگیرد ز امتنان، یعنی سپاسگزاری، یعنی قدر نعمت را دانستن. یعنی ما باید بدانیم که این امکان و این ابزار و این لطف ایزدی که ما بتوانیم مرکزمان را لحظاتی از جنس او بکنیم و چهار بعد ما و انجام دادن ما و فکر ما خاصیت او را بگیرد، این خیلی مهم است و ما باید سپاسگزار باشیم.

ولی انسان من ذهنی می گوید: پول بده من تشکر کنم، من این چیزها را نمی فهمم. اولاً من به شما بگویم اگر روی خودتان کار نکنید، نخواهید این چیزها را بفهمید، واقعا درک کنید، به هیچ جا نمی رسید. این چیزها را باید بخوانیم و ببینیم جریان چی است و اینها، مقصد چی است؟ منظور چی بوده؟ راه چیه؟ تسلیم چیه؟ بزرگان چی می گویند؟ همین طوری سطحی یک چیزی را بقایم نمی شود. تو چیزی به من بگو من درست بشوم، یک دعا بکن.

اینقدر مردم مشغول گفتگوهای ذهنی و عقل خودشان هستند، می گویند یک چیزی بلدی پنج دقیقه به ما بگویی ما برویم، ما بیشتر از پنج دقیقه وقت نداریم گوش بدهیم، نمی توانیم، نمی شود. آن دیدی که هم هویت شدگیها به ما داده، آن عجله و شتابی که شما دارید، آن که فکر می کند با یک برداشت سطحی ذهنی همه چی را می توانید بفهمید و درست کنید نمی شود. داریم می خوانیم دیگر، وقت بگذارید. این قسمتها را بیابید سی بار، چهل بار خودتان، در خلوت خودتان بخوانید و درک کنید که این چی می گوید. دل به کعبه می رود در هر زمان، جسم طبع دل بگیرد ز امتنان، ما باید سپاسگزار این موضوع باشیم که، ما افتادیم توی ذهن در بیابان، بیابان ذهن، بیابان خشک هم هویت شدگی ها، گیج شدیم، گم شدیم، حالا این امکان وجود دارد که دل ما، دید خدایی پیدا کند و خاصیت خودش را بدمد به جسم ما و چهار بعد ما. و ما باید سپاسگزار این موضوع باشیم، ما باید شکر کنیم برای این کار، نه برای پول. شما نگویند پول بده من شکر کنم، نه این درست نیست.

این دراز و کوتاهی مر جسم راست چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟

می گوید که خوب، شما بیا مرکزت را خدا کن با تسلیم، و این دید بدهد به تو، وقتی دید داد، تو بیا بگو من شناسایی کردم دردم را، و هویتم را قیچی می کنم. یعنی این سوال را می کنیم از خودمان، چقدر طول می کشد من با دردم هم هویت نشوم؟ شناسایی کنم بگویم با دردم هم هویت نیستم، من لا کنم، من دردم نیستم، چقدر



طول می کشد؟ اصلاً طول نمی کشد، همین یک لحظه. ولی اگر با من ذهنی بخواهی بگویی که: وای این همه بیابان، هم هویت شدگی های من، دردهای من، چقدر طول می کشد من یکی یکی اینها را شناسایی کنم، آن هم با ذهن بخواهی این کار را بکنی، این بیابان تمام شدنی نیست.

می گوید: دراز و کوتاهی این بیابان مال جسم است، تو هم دید جسمی داری. آنجایی که خدا است، دراز و کوتاهی وجود ندارد. شما به خدا تبدیل شدید دیگر بیابان را نباید طی کنید که، شما بگویید شما شناسایی کردید از جنس زندگی هستید، از جنس بینهایت او هستید. شب قدر شما شده، به بینهایت او زنده شدید، خوب یکبار به بینهایت او زنده شدید چقدر طول کشید؟ هیچی، خوب همینطور زنده بمانید.

می گوید بله من در می آیم واکنش نشان می دهم به بیرون، بله ولی شناسایی کردی که این راه طولانی نیست آنطوری که با ذهنت تجسم می کردی، کندن هویت از دردمان کوتاه است. چقدر طول می کشد ما شناسایی کنیم از جنس خدا هستیم؟ هیچی، زمان طول نمی کشد که. ولی الان می گوئیم چقدر طول می کشد بله طول می کشد هیچ دردی در من نماند؟ بله طول می کشد باید یکی یکی شناسایی کنیم بیندازیم، ولی اگر با درد هم هویت نشوی، وقتی درد می آید روی سرت می نشیند، فکرها را به کار می گیرد، شروع می کنی به فکرهای منفی کردن و درد ایجاد کردن، وقتی هم هویت با آن نباشی دردها نمی توانند این کار را بکنند. تو چون غافلگیر می شوی و می گویی من با تو یکی ام و با او هم هویتی و جزو توست، آن را می گذاری به مرکزت و مرکزت شروع می کند به درد ساختن.

شما یک لحظه به او زنده بشوی و هویتت را قیچی کنی، دردهایت می ماند. دردهایت وقتی می آیند شما می فهمی. وقتی می بینید یک مود سیاهی آمد درد آمد شما می فهمی، هوشیار می شوی، تیز می شوی، می گویی من تو نیستم، می دانی که تو او نیستی، برای اینکه می دانی از جنس زندگی هستی و از جنس خدا هستی و تسلیم می شوی تسلیم می شوی، از جنس او می شوی، درازی و کوتاهی ندارد.

پس کندن هویت درازی و کوتاهی ندارد، اینکه این درد کی انرژی اش را کم می کند، صفر می شود، ممکن است یکسال، دو سال، سه سال طول بکشد. ولی وقتی دردی نتواند تو را اذیت کند و در تو باشد، خوب باشد. خانه ما یک گوشه ای یک مار وجود دارد، توی قفس است، کاری به ما ندارد، ولی می دانیم یکسال، دو سال دیگر یا این می میرد، یا از اینجا می رود، ولی نمی تواند بیاید ما را بزند. چون تو گفتی من تو نیستم، شناسایی کردی. اینها ابیاتی اند که کمک می کنند به ما اگر خوب بخوانیم.



چون خدا مر جسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

وقتی خدا جسم را تبدیل می کند، ما من ذهنی هستیم، این لحظه من ذهنی، این لحظه من ذهنی، این لحظه من ذهنی، این لحظه من ذهنی، هی من ذهنی، من ذهنی برای اینکه فکر ها هم در سر ما می پرد، این فکر ها ما را می برد. ولی وقتی تبدیل می کند هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور حداقل یکبار، یکبار این تبدیل خدا بی مسافت است، بی فرسخ و بی میل است، یعنی اینطوری نیست که شما خیلی بیابان بروی و همه را تمام کنی، اینطوری نیست که همه دردهایت را باید شناسی و بیندازی تا به خدا زنده بشوی نه، همچون چیزی نیست.

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد، یعنی می تواند هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور در آن واحد مبدل کند. امروز صحبت شب قدر بود. صحبت تسلیم بوده، صحبت این بوده که میل به دریا داریم همه ما، صحبت این بوده که سلیمان همیشه پیش ما حاضر است، ولی چون ما هم هویت هستیم قانون غیرت نمی گذارد، صحبت این بود که ما چسبیدیم به سببها، مسببها را از یاد بردیم، الان هم که داریم می گوئیم که کندن هویت و شناسایی و قبول اینکه ما دردهایمان نیستیم یک لحظه طول می کشد. بعد از آن وقتی می آید، ما چند بار شاهدش باشیم، ناظرش باشیم و نگذاریم فکرهای ما را بکار بگیرد، دیگر از انرژی می افتد.

صد امیدست این زمان، بردار گام عاشقانه ای فتی خَلِ الْکَلَام

این لحظه صد تا امید باید داشته باشیم، یعنی هیچکس نباید ناامید بشود که این همه درد دارم، این همه هم هویت شدگی دارم، من نمی توانم. این لحظه برای همه، برای شخص شما هزاران تا امید هست، یعنی امیدوار باش ای جوان ای فتی، گام بردار قدم بردار. خَلِ الْکَلَام یعنی کلام را رها کن. ببین امروز چند بار گفته، دو بار در غزل که گفت از گفت و گوی ذهنی خسته شدم و گفت خاموش کن، الان هم می گوید سخن را رها کن، سخن ذهنی را رها کن این به تو کمک نمی کند، هی سؤال نکن، هی نپرس بعد از اینکه مردیم چه می شود؟

اگر به حضور نرسیم چه می شود؟ این سؤالات را نکن. کلام را رها کن، این در سؤال و در کلام و در صحبت و در فکر هم هویت شده نیست. عاشقانه قدم بردار، عاشقانه یعنی با تسلیم، هر لحظه که فضا را باز می کنی، خرد آن فضا از درون شما را راهنمایی می کند، به گوش شما یواشکی می گوید که: چجوری باید ببینی. اگر من بگویم با ذهنم، تو هم با ذهنت بشنوی، دید ذهنی به شما کمک نمی کند، باید عاشقانه قدم برداری، عاشقانه یعنی هر لحظه از جنس او می شوی، و این هم با فضاگشایی است. کلام را رها کن فضا را باز کن.



گرچه پیلہ چشم بر ہم می زنی در سفینه خفته‌ای، ره می‌کُنی

می گوید: گرچه که بیداری و پلکها را به هم می زنی، یعنی فکر می کنی، کار می کنی، ولی حواست باشد اگر اینطوری جلو می روی، با تسلیم جلو می روی، در کشتی خدا خوابیده ای و او تو را دارد می برد. یعنی داری تبدیل می شوی، هوشیاری جسمی دارد به هوشیاری حضور تبدیل می شود. توجه می کنید؟ گرچه پیلہ چشم بر هم می زنی، پیلہ چشم یعنی پلک چشم یعنی بیداری کار می کنی. ولی چون کارهایت با تسلیم است با فضاگشایی است در سفینه و در کشتی خدا داری بسوی او، او دارد شما را تبدیل می کند، و هر لحظه هم خردش را وارد چهار بعدت می کند.

هر لحظه دل در کعبه هست، خاصیت کعبه می ریزد، کعبه یعنی فضای یکتایی، می ریزد به فکر و عمل و چهار بُعدتان و شناسایی می کنی که آن چی هست که من هویتم را در یک لحظه می توانم بکنم. یادمان باشد پس اگر هم هویت شدگی با یک چیزی داریم، اگر شناسایی کنیم که با این هم هویتیم و قبول کنیم این شناسایی را و انتخاب کنیم که من دیگر نمی خواهم با این هم هویت بشوم، و این را در هوشیاریمان نگه داریم. بعد از یک مدتی می بینیم دیگر هم هویت نیستیم، برای اینکه شما انتخاب کردید هوشیارانه در سفینه خدا این تبدیل شد. با قانون قضا، قضا ما را به آن ور می برد. قضا چه می گوید؟ قضا و قدر؟ تمام اتفاقات می افتد تا ما به حضور برسیم. اتفاقاً تمام اتفاقات می افتد تا شب قدر هر کسی بشود، حالا هر جور تعریف می کنید، ولی شب قدر شبی است که ما باید به بینهایت او زنده بشویم. یعنی راه می رویم.

بله، اجازه بدهید این را هم بخوانم برایتان: ابیاتی که شاید ده ها بار برایتان خواندم به دنبال این می خوانم:

صد جا بترنجیدی، گفתי: نرم زینجا

گوش تو کشان کردم، تا جوهر انسانی

صدجا، روی در هم کشیدی، مقاومت کردی، گفתי من از اینجا نمی روم، در تمام مراحل. و من گوشات را گرفتم کشاندم تا جوهر انسانی، که الان توی ذهن هستی، آماده هستی تا به بینهایت من زنده بشوی. این را از زبان زندگی می گوید. و شما می دانید در همین بیت منظور خلقت انسان را می گوید، یا منظور خلقت را می گوید، منظور خلقت این است که او در هر چیزی که می آفریند، زنده بشود و آگاه بشود به خودش. ولی یادتان باشد اینها را یک دور خوانده ایم: گفت من گنجی بودم نهان و می خواستم شناسایی بشوم، شناخته بشوم، کی گنج را می شناسد؟ خودش، در ما خودش گنج خودش را می شناسد. چیزی به نام من ذهنی وجود ندارد. ولی اراده آزاد



ما انتخاب ما و تشخیص ما خیلی مهم است. ما تا هوشیارانه این موضوع را تشخیص ندهیم و عمل نکنیم، این موضوع صورت نخواهد گرفت، برای اینکه ما اراده او را داریم. بله ببینید، اینها را دوباره می خوانم. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

فَابْتَعَثْتُ أَمَةً مَهْدِيَةً

كُنْتُ كَنْزاً رَحِمَهُ مَخْفِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

این منظور آمدن به این جهان است. من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، خدا می گوید، پس امتی هدایت شده را برانگیختم. امت هدایت شده یا مردمان هدایت شده انسانها هستند. و هدایتش را من خودم می کنم. شما می دانید چه جوری هدایت می کند. با قضا، قضا و قدر، و با کن فیکون. دوباره اینها را برایتان نشان می دهم. این بیت هم می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

كُنْتُ كَنْزاً كُفْتُ مَخْفِيًا شَنُو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر درونی خود را میوشان بلکه آنرا آشکار کن.

دوباره همین است. این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: من گنج مخفی بودم، می خواستم شناخته بشوم. یعنی می خواستم خودم را در تو بشناسم، پس تو باید بی نهایت بشوی که من بتوانم خودم را در تو بشناسم. پس انسان باید به او زنده بشود. پس تو نیا توی دردها و هم هویت شدگی های مرکزت گم بشو. جوهر خود را، جوهر انسانی را آوردم تا جوهر انسانی، حالا این جوهر را در هم هویت شدگی ها گم مکن، بیا اظهار شو. کی اظهار می شوی؟ وقتی کاملاً از جنس او بشوی.

امروز هم گفت: اگر یک بار شما به او زنده بشوی، بعداً تا تماماً زنده بشوی، سلام و سلامتی خدا و درود خدا بر شما می بارد، و خرد او می آید تمام کارها و فکرهای شما را صورت می دهد. پس:

جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو، سریع می گذرم اینها را خوانده ایم.

دوباره این چند بیت طلایی را می خوانم. من پیشنهاد می کنم شما این چند بیت را هر روز برای خودتان بخوانید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قضا بیاورد شما را در من ذهنی بچسباند به هم هویت شدگی ها و اینها را مرکزت بکند، مثل دیگ سیاه بشوی، و شروع کنی به آش تتماج پختن و اینها، باز هم همین قضا از طریق تسلیم، دست تو را خواهد گرفت. تسلیم شو، بگذار قضا کار کند. هر اتفاقی که او به وجود می آورد، تسلیمش بشو، قضا را باز کن.

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

اگر هم هویت شدگی در مرکزمان داریم و قضا اینها را هم گرفت و چندین بار جان ما را خواست بگیرد و فکر کردیم داریم می میریم، او عاقبت به ما جان خواهد داد. یعنی تا جان هم هویت شدگی ها را نگیرد، جان اصلی به ما نمی دهد. درمان اصلی موقعی است که این هم هویت شدگی ها را بگذاریم قضا از ما بگیرد. پس هر اتفاقی که می افتد برای شما، قضا به وجود می آورد، و شما قضا را در مقابلش باید باز کنید، ببینید که از آن قضا که گفت این قطب مساحت است، معیار اندازه گیری شماست، از آن چه در می آید؟ و این کار در درون شما صورت می گیرد.

باز هم عرض می کنم: شما باید از دیگران دست بردارید. خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید. فقط روی خودتان کار کنید. کاری به دیگران نداشته باشید، و کار کنید. و بیایید زیر نورافکن خودتان ببینید این لحظه قضا چه اتفاقی را به وجود می آورد برای شخص شما؟ قضا را باز کنید، خواهید دید از توی آن فضای گشوده شده، یک پیغامی می آید به شما می گوید که: این هم هویت شدگی، این است. این را ول کن برو.

این درد را تو گرفته ای. این درد را رها کن برو. این رنجش را رها کن برو. به حرف آن قضا گوش بده. آن قضا با خرد صحبت می کند. آن خریدست که تمام کائنات را اداره می کند. نیا به حرف من ذهنی و انتقام جویی و کینه ورزی و نمی دانم حالا این شخص چه می گوید، و یک موقع فکر می کند ما ضعیفیم و، اینها را ولش کن تو، تمام شد اینها. بگذار قضا با قضا گشایی تو را درمان بکند.



این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند

می گوید: صد بار اگر بیاید آن عقل من ذهنی را بی اثر کند، که از هم هویت شدگی را می خواهد، بدان و آگاه باش که می خواهد تو را بی نهایت کند. می خواهد تو را از محدودیت نجات بدهد. راهی که به وسیله هم هویت شدگی ها انتخاب کردی دارد از تو می گیرد.

از کرم دان این که می ترسندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

این که می ترسند تو را، این کرم ایزدی است. این ترس هم به ما آگاهی می دهد که چرا من می ترسم؟ ترس نشان این است که یک چیز آفل در مرکز شماست، دارد از بین می رود، و خواهد رفت. چرا نمی گذارید بروید؟ چون اگر این را بگذارید بروید، ایمنی حس امنیت زندگی می آید.

وقتی می ترسیم این پیغام را بگیر که تو از یک چیز آفل و بیرونی و گذرا زندگی می خواهی. بیشتر مردم از همسرشان زندگی می خواهند، از بچه شان زندگی می خواهند، از پولشان زندگی می خواهند، از وضعیت ها زندگی می خواهند، از مقامشان زندگی می خواهند. اینها همه آفلند. اینها حس امنیت به ما نمی دهند.

اگر شما می ترسید، این پیغامی دارد، ببینیم از آن فضا استفاده کنید، با عینک آن فضا ببینید، چه چیزی دارید از دست می دهید که دارید می ترسید؟ بدانید که با چه هم هویتید؟ بگذارید بروید. بله، این هم بیت طلایی را بخوانم. باید بدانید شما که همیشه در این لحظه با تسلیم، این دم ایزدی است که وارد می شود، با آن خرد هست، با آن عشق است، با آن شناسایی هست، با آن زندگی هست، لطافت هست، دواي درد ما هست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پِذِیر کار او کُنْ فِیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

امروز باز هم اشاره کرد که علل و اسباب های ذهنی نیستند که شما را تغییر می دهند و نباید تغییر بدهند. بلکه کار خدا کن فیکون است. یعنی در این لحظه شما تسلیم می شوید، آن فضای گشوده شده، هم شما هستید، هم زندگی. آن می گوید: بشو، و می شود، و این را با ذهن گفت نمی شود اندازه گرفت. گفت با خط کش آن فضای گشوده شده باید اندازه بگیری. شما بروید ببینید آن چه می گوید. برای این کار باید خاموش باشید. ما اگر قضاوت را بگذاریم کنار و اگر هم هویت شدگی جدید پیدا نکنیم، ترس بروید، و ستیزه بافیدن و مقاومت را بگذاریم کنار، و



هر لحظه که این استنباط می آید که به جای دم ایزدی و خرد ایزدی که این لحظه دمیده می شود، عقل خودمان را یعنی عقل هم هویت شدگی ها را معیار قرار ندهیم، واقعاً موفق می شویم.

باید بدانیم که مطابق عقل هم هویت شدگی های ما نیست که ما تغییر می کنیم ما یا تبدیل می شویم. او می گوید: بشو، و می شود. این هم بیت آخر است که چندین بار تا حالا خوانده ام. عرض کردم یادداشت بفرمایید و اینها را هر روز بخوانید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

یعنی هر لحظه قانون قضا، هم در مکان، هم در لا مکان، هم در فضای باز شده در مرکز ما، هم در قسمت جسمی ما در چهار بعد ما، او تعیین می شود، چه بشود و چه جوری بشود. اگر ما مقاومت کنیم، اگر ما قضاوت کنیم، اگر عقل هم هویت شدگی ها را دخالت بدهیم، کن فکان یک جوری کار می کند. اگر تسلیم کامل بشویم یک جوری کار می کند. بهترین کار این است که به حرف مولانا گوش بدهیم، مخصوصاً حرف امروزی اش. گفت که:

مانده شدم از گفتن، تا تو بر ما مانی

خویش من و پیوندی، نی همره و مهمانی

بله. آخرین بیتش هم گفت که: خاموش کن، خاموش کن، آن بازی های قبلی را بگذار کنار. می گفت: صد بازی نو داری ای نر بز لحنی، ای کسی که این همه هم هویت شدگی داری، بازی های نو داری تو، آن بازی های من ذهنی را که هزار سال است بشر تکرار می کند رها کن.

پایان قسمت سوم

&&&



این بیت را در غزل داشتیم که گفت:

هر لحظه کمندی نو، در گردنت اندازد

روزی که به جد گیرد، گردن ز که پیچانی؟

و هر هم هویت شدگی که جدید باشد یک کمند جدید است در گردن ما و ما را محدودتر می کند، تا آنجا که گفتیم ما دیگر نمی توانیم جلو برویم، در هیچ بعدی نمی توانیم جلو برویم. یعنی خدا به جد ما را می گیرد و می گوید بیشتر از این دیگر نمی توانی جلو بروی. و مولانا دارد هشدار می دهد که ما نباید ادامه بدهیم تا به آنجا برسیم، به طوری که متوجه بشویم جسم ما لطامات جبران ناپذیری خورده، روابط ما با انسانهای دیگر و جهان بیرون لطمه خورده، فکرهای ما خرافات شده، دردهای بیشماری را انباشته کردیم و هر لحظه این دردها و هم هویت شدگیها عمل می کنند، دیدشان را به ما تحمیل می کنند، زندگی ما خراب تر می شود، و دیگر جلوتر نمی توانیم برویم.

خیلی از انسانها نمی توانند بفهمند که در اثر این هم هویت شدگیها و دید آنهاست که به این روز افتادند. برخی از ما که بضاعت مالی زیادی نداریم، فکر می کنیم که خدا ما را نمی گیرد، چون دیگر ما که فقر مادی داریم و اینها. ولی قصه ای برایتان می خوانم که می گوید: فرق نمی کند تو کی باشی، هر هم هویت شدگی سبب خواهد شد که در آن جنبه، خدا شما را بگیرد و محدود کند، و به گرفتاری بیندازد، و درد بدهد، تا متوجه بشویم که ما این کار را نباید بکنیم. درست؟ پس این بیت و داستان کوتاهی که برایتان می خوانم، نشان می دهد که ما هیچ مفهوم یا چیز آفل یا گذرا را نباید مرکزمان قرار بدهیم، که به اشتباه ما این کار را می کنیم.

ما ممکن است بضاعت مالی نداشته باشیم، ولی خیلی چیزهای دیگر داشته باشیم، مثل باورها، مثل دردها، مثل فرزندانمان، مثل همسرمان، مثل فامیل هایمان، مثل بعضی دردها، اینها را مرکزمان قرار بدهیم. و ما حق نداریم این کار را بکنیم این کار قدغن است، در مرکز ما فقط خدا می تواند باشد. و اگر هیچ هم هویت شدگی نباشد مرکز ما گشاده می شود به اندازه بینهایت می شود به طوری که مولانا می گوید: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. و هرچه ما بیشتر هم هویت می شویم، تبدیل به اتاقی می شویم که پر از اسباب است، که دیگر جایی برای چیزی در آنجا نیست. بله این قصه تیترا دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴

دعوی کردن آن شخص که: خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب، او را



آن یکی می‌گفت در عهدِ شعیب که خدا از من بسی دیده ست عیب

البته همینطور که می‌بینید اینها تلفظ اش شعیب و عیب است ولی در فارسی اینها عوض شده، شده شعیب و عیب، ما دیگر عیب نمی‌گوییم، ولی عربیش باید آنطوری خوانده بشود. پس یکی در زمان شعیب پیغمبر می‌گفت که خدا عیبهای زیادی از من دیده، یعنی من هم هویت شدگی زیاد دارم برای اینکه هر هم هویت شدگی با هر چیزی که به جای خدا در مرکز ما می‌شود این عیب است.

چند دید از من گناه و جرم‌ها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

چقدر از من گناه و جرم دیده، انواع و اقسام هم هویت شدگی دارم، ولی خدا نه مرا می‌گیرد، نه محدود می‌کند، نه درد ایجاد می‌کند، هیچ همچون چیزی نیست. حالا واقعا اگر ما هم هویت شدگی داریم، بهتر است که خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم و مطمئن بشویم که خدا ما را گرفته، ما متوجه نمی‌شویم.

حق تعالی گفت در گوشِ شعیب در جوابِ او فصیح از راه عیب

می‌گوید خدا به گوش آن پیغمبر گفت: که برود به این شخص بگوید از راه پنهان. حالا شعیب می‌تواند واقعا دل ما باشد که بعضی موقعها دسترسی پیدا می‌کنیم به زندگی، یا زندگی فرصت پیدا می‌کند، یک دیدی یک نگاهی به ما بدهد، که ما متوجه بشویم که وضع مان چه جوری است، با چه چیزهایی هم هویتیم. مخصوصا زمانهای درد.

که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله

به شعیب گفت برو به او بگو که من گناه زیاد کردم و خدا از راه کرم و بخشش و لطف، من را به خاطر گناهانم نگرفته. یعنی این شخص فکر می‌کند که هم هویت شدگی زیاد دارد، ولی خدا نمی‌گیرد. و منظور بنده از خواندن این قصه این است. هر کسی با هر چیزی هم هویت می‌شود، باید بداند که بدون توجه به اینکه کی است، خدا او را خواهد گرفت. یعنی یک خرده در آن زمینه محدود خواهد شد، و اگر ادامه بدهد باز هم محدود خواهد شد. ولی می‌گوید زندگی حوصله اش زیاد است ممکن است به این زودی به جد ما را نگیرد و فرصت بدهد تا ما بشناسیم. درد می‌دهد، درد قرار است به ما پیغام بدهد که این کار را نکنیم.

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه

به شعیب می‌گوید برو به او بگو که: تو برعکس می‌گویی ای کودن. به طوری که تو راه درست را رها کردی و راه بیابان را در پیش گرفتی. پس مشخص می‌شود که آدم هرچه هم هویت بیشتر بشود، می‌افتد به خشکی و بیابان،



برای اینکه هرچی که ما با آن هم هویت می شویم، آن می شود مرکز ما و دید ما و در سر ما حرف می زند، و ما را به بیراهه می برد. و رها کرده ره یعنی هر لحظه از راه تسلیم، من به تو راه نشان می دهم. راه من را رها کردی رفتی به بیابان. تیه یعنی بیابان.

چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده ای پا تا به سر

دیگر تو را چقدر بگیرم و تو خبر نداشته باشی. این بیت ممکن است در مورد ما هم صادق باشد، سلاسل جمع سلسله به معنی زنجیرهاست. در زنجیرهای هم هویت شدگی از پا تا به سر گیر افتاده ای، چطور تو گرفتن من را نمی بینی؟ همین دیگر برخی از ما واقعا در مسائلی که خودمان برای خودمان درست کرده ایم دست و پا می زنیم می گوییم که خدا ما را نگرفته و نمی گیرد، نه خدا ما را گرفته به بدترین روز هم انداخته و باید ما متوجه این موضوع بشویم. هرکسی به خودش نگاه کند.

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

یعنی زنگ تو بر تو یعنی زنگ زدن تو بر تو، همینطور زنگ که آینه می زند. از بس هم هویت شدی، دوباره هم هویت شدی، اینها روی هم افتاده، روی هوشیاری را سیاه کرده به طوری که این سیاهی ها عینک دید شماست، و روی تو مثل دیگ است سیاه شده و بنابراین مرکز تو سیاه است و تباه است. مرکز هم هویت شدگی داری. خوب نگاه کنیم به خودمان، آیا می گوییم خدا مرا دوست دارد، و هر کاری من بکنم خدا مرا نمی گیرد، یک لطف خاصی به شخص بنده دارد، و من مجازم هر کاری بکنم. دروغ بگوییم، تهمت بزنم، قضاوت بکنم، با هر چیزی هم هویت بشوم، ظلم بکنم، خدا که مرا نمی گیرد. نه، این کار شخصی نیست، هر کسی کمترین هم هویت شدگی داشته باشد به اندازه آن گیر می افتد، محدود می شود. هیچ یک نفر نیست که از این کار معاف باشد.

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

بنابراین زنگ روی زنگ یعنی هم هویت شدگی و سیاهی آن و بینش غلط آن روی هم افتاد، افتاد، افتاد، بطوری که درون تو از اسرارها کور شد، هیچ سری از من، هیچ خردی از من به مرکز تو نمی رسد. اینها را خدا به شعیب گفته، برو به این آدم بگو. یا الهام شده به مرکز ما یکدفعه متوجه شدیم یک همچون حالتی ما داریم مثلاً. کما اینکه در این قصه آخر سر اشاره به این موضوع می کند.



آن اثر بنماید ار باشد جوی

گرزند آن دود بر دیگِ نوی

می‌گوید که: اگر دیگ نو باشد، دیدید که دیگ مسی را می‌گذارید روی آتش این سیاهی به اندازه جو باشد، کوچولو باشد آن دیده می‌شود، برای این که زمینه سفید است. می‌خواهد بگوید که اگر انسانی هم هویت شدگی نداشته باشد به محض اینکه با یک چیز کوچولو هم هویت می‌شود به اندازه جو، او محدودیت را حس می‌کند. درد آن را حس می‌کند، مشخص می‌شود.

بر سپیدی آن سیاه رسوا شود

ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود

خوب ما اگر واقعاً هم هویت شدگی هایمان را انداختیم، و الان یک دفعه یک چیزی در بیرون توجه ما را کاملاً جذب کرد و آن شد مرکز ما، دیگر مرکز ما زندگی نیست، و آن فضا محدود شد، بلافاصله دل ما می‌گیرد. و می‌گوید که: هر چیزی به ضدش پیدا می‌شود. و شما اگر زمینه سفید باشد، یک لکه سیاه بیاندازی فوراً دیده می‌شود. ولی اگر می‌گوید زمینه سیاه باشد دیگر این لکه سیاه دیده نمی‌شود.

بعد از این بر روی که بیند زود زود؟

چون سیاه شد دیگ، پس تاثیر دود

وقتی دیگ سیاه بشود و دود بزند و دل ما هم اگر سیاه بشود در اثر هم هویت شدگی با چیزها و دردها و کاملاً سیاه بشود، دیگر به آسانی هم هویت شدگی جدید دیده نمی‌شود. بلی، یک کسی پنجاه تا رنجش دارد، هر رنجش اذیتش می‌کند، حالا پنجاه و یک تا باشد چی می‌شود؟ یک کسی دروغ می‌گوید مثلاً، یکی دیگر اضافه تر بگوید، فرق زیادی نمی‌کند و نمی‌فهمد اصلاً. یک کسی غیبت می‌کند، یک کسی دو بهم زنی می‌کند، یک کسی قضاوت می‌کند، یک کسی با پانصد تاجیز آفل هم هویت شده‌ها را پانصد و یک بشود مثلاً چی می‌شود؟ هیچی، خیلی فرق نمی‌کند. ولی اگر هیچ هم هویت شدگی نداشته باشی به محض اینکه با یک چیز کوچولو هم هویت بشود دلش می‌گیرد. و این دل گرفتگی را و کم شدن شادی را متوجه می‌شود. و مثال می‌زند خودش:

دود را با روش هم رنگی بود

مرد آهنگر که او زنگی بود

می‌گوید که: مرد آهنگر که معمولاً سیاه می‌شود، اگر سیاه پوست باشد، دود با رویش هم رنگ است. پس بنابراین اگر دوده آهنگری روی پوست سیاه بنشیند زیاد مشخص نمی‌شود.



مرد رومی کو کند آهنگری رویش اَبَلَق گردد از دودآوری

اگر مرد سفید پوست بیاید آهنگری بکند، چون زمینه سفید است این لکه های دود روی بدن سفیدش می نشیند و اَبَلَق می شود یعنی سیاه و سفید می شود. درست است؟ دارد فرق بین انسانی که سیاه است، هم هویت شده است و انسانی که هم هویت شده نیست. انسانی که هم هویت شدگی هایش را انداخته بلافاصله و قتیکه هم هویت می شود با چیز آفل لکه سیاه در دلش دیده می شود، خودش متوجه می شود. ولی اگر سیاه شده باشد دیگر آن سیاهی ها را نمی بیند.

پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید: ای اله

پس اگر همینطور که گفتم زمینه سفید باشد و لکه هم هویت شدگی بنشیند، فوراً گناه تاثیر می گذارد و آن شخص ناله می کند و می گوید: ای خدا من این هم هویت شدگی را نمی خواهم، من می خواهم این را بیندازم. این قصه وادار می کند ما را به خودمان نگاه کنیم ببینیم وضعمان چطوری است.

چون کند اصرار و بد پیشه کند خاك اندر چشم اندیشه کند

اگر اصرار بکند یک نفر و مرتب هم هویت بشود، گناه بکند، دید هم هویت شدگی را بکار ببرد، اندیشه های بد را در ذهن اش ببیند و مطابق آنها عمل کند، هیچ برکت زندگی به اندیشه اش و عملش نریزد. خاک اندر چشم اندیشه کند، یعنی اندیشه اش از آنور نیاید، مرتب از من ذهنی اش ناشی بشود، از مرکز مادی بیاید.

توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن شخصی که نمی تواند توبه کند، دیگر نمی تواند توبه بیندیشد و این جرم بر دلش شیرین می شود، این هم هویت شدگی و دین آن و ظلم آن و درد آن همه شیرین می شود، تا بجایی می رسد که اصلاً دینش را از دست می دهد، دین ندارد. دین در اینجا اتصال هوشیارانه با خرد کل است یا با زندگی است، یا حس وحدت است. دین یعنی این لحظه اندیشهات را در اثر موازی بودن با زندگی از آنور بیاوری و او بگوید چه کار بکن. او خردش را به فکر و عمل ما بریزد. ولی وقتی هم هویت شدگی زیاد باشد، دل ما سیاه بشود، و اندیشه های ما تباه بشود یعنی از من ذهنی بیاید اینقدر ما ادامه می دهیم، اینقدر دردها را زیاد می کنیم که بالاخره ارتباط هوشیارانه ما با زندگی قطع می شود و بی دین می شویم.



شست بر آینه، زنگ پنج تو

آن پشیمانی و یارب رفت ازو

شست یعنی نشست. آن پشیمان شدن و یارب یارب گفتن از او رفت، و بر آینه حضورش بر آینه دلش که می توانست حضور ناظر باشد، زنگ چند تو یا پنج لا یا بینهایت لا، هزار لا نشست آینه کور شد. برای همین است یک عده ای جذب هم هویت ها شدند و نمی توانند بیرون بیایند. باید یک عده ای از ما مدتها تمرین کنیم که حتی بصورت حضور ناظر بتوانیم به ذهنمان نگاه کنیم. چون نمی توانیم بکشیم عقب ذهنمان را ببینیم ولی پس از چند مدت گوش دادن به برنامه و خواندن ابیات مولانا و اینکه هر لحظه واقعاً زنده بشویم به آن بیت پیغامش را بگیریم و اجازه بدهیم تسلیم باشیم و زندگی روی ما کار بکند، پس از یک مدتی خواهیم دید که نه، بصورت حضور ناظر می توانیم به ذهنمان نگاه کنیم. این حضور ناظر از جنس فکر نیست چون فکر را نگاه می کند.

بیداری از خواب ذهن یعنی جدا شدن هوشیاری از فکر و یک معنای حضور یعنی هوشیار بودن بدون استفاده از فکر. اگر شما بتوانید هوشیار باشید بدون اینکه در سرتان فکری بپرد، شما به حضور زنده شده اید. و در اوایل اگر بتوانید بصورت ناظر فکر کردنتان را ببینید و روی فکر کردنتان اثر بگذارید، خشتان را ببینید، و بتوانید خشتان را پایین نگه دارید، یا الان بلند نشوید بعنوان آدم خشمگین، یا جلوی واکنشتان را بگیرید اینها نشان دهنده صاف شدن آینه دل و همین طور به اصطلاح برقرار شدن حضور در شماست.

یادمان باشد که وقتی روی خودمان کار می کنیم، زندگی هم مرتب می خواهد به ما کمک کند، ولی نه مثل این شخص که می گوید: من هر چه گناه می کنم خدا با من کاری ندارد، یک لطف خاصی به من دارد، قصه می گوید که نه این طوری نیست، شما هر کسی باشید خدا تو را می گیرد.

گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت

آهنش را زنگ ها خوردن گرفت

پس بنابراین آهنش را زنگ ها خوردن گفت، یعنی آینه دلش پوسیده دارد می شود، از بین می رود، و آن گوهر حضورش را زنگ کمتر کرد، شروع می کند به کم کردن و کاهش دادن، مشخص است. قدیم یادآوری کنم که آینه را از آهن می ساختند، و روی آهن را صاف می کردند و آینه می کردند. آهنش را زنگ ها خوردن گرفت، یعنی زمینه ای که ما باید آینه کنیم، یعنی آن زمینه زیر فکرهایمان را دیگر خورد این هم هویت شدگی ها، برای اینکه ضخامت این هم هویت شدگی ها این قدر زیاد است که، ما هر چقدر هم که فشار می آوریم به خودمان از آن ضخامت نمی توانیم بگذریم. در ثانی کارهای ما را هم، فکرهای ما را هم، همین ضخامت، همین من ذهنی دارد انجام می دهد. بعد می گوید گوهر ما مدفون شد آن زیر زنگ ها و الان یک مثال می زند سریع می خوانم.



چون نویسی کاغذِ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر

اگر روی کاغذ سفید بنویسی می توانی بخوانی، اگر در ذهن هم، هویت نباشد، حس وجود نباشد، زندگی یک چیزی می نویسد و می شود خواند. حالا بعد می گوید اگر چند بار بنویسی روی هم، دیگر هیچی خوانده نمی شود.

چون نویسی بر سرِ بنوشته خط فهم ناید، خواندنش گردد غلط

پس بنابراین روی خط نوشته اگر دوباره بنویسی خواندنش سخت تر می شود.

کان سیاهی بر سیاهی افتاد هر دو خط شد کور و معنی نداد

پس سیاهی روی سیاهی افتاد و هر دو خط کور شد، و نمی شود معنی کرد.

ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جانِ کافرش

اگر دوباره بنویسی، در این صورت دیگر هیچی نمی توانی بخوانی. می خواهد بگوید که هم هویت شدی یک چیزی نوشتی، دوباره هم هویت شدی یک چیزی نوشتی، دوباره هم هویت شدی یک چیزی نوشتی، دیگر از ذهن شما هیچ چیزی را نمی شود خواند. ذهن باید صاف بشود، این هم هویت شدگی ها بیفتد مثل دیگ سفید یک چیزی که زندگی می نویسد آن خوانده بشود، و اجازه بدهید این را هم زندگی بنویسد.

معنی اش این است که هر کسی که هم هویت شدگی ها در مرکزش گذاشته، این آدم را خدا گرفته و محدود کرده، این آدم حتما پر از درد است، حتما پر از بینش های غلط است، حتما اشتباه می کند، و هم به لحاظ فردی هم به لحاظ جمعی آدم خطرناکی است، ضرر زنی است، هر کسی که در مرکزش قسمتی از زنگ ها دردش است، این نه تنها درد برای خودش می خواهد، بلکه درد برای دیگران هم می خواهد و درد خواهد رساند به آنها.

مثل جان کافرش یعنی جان آدم دیگر کافر می شود، پوشیده می شود، زندگی را می پوشاند. یک هم هویت شدگی زندگی را یک ذره می پوشاند، دومی یک ذره دیگر و همین طوری زندگی فرصت می دهد، که ما متوجه بشویم. هر هم هویت شدگی محدودیت خودش را دارد، و گرفتاری خودش را دارد، و درد خودش را دارد، دردش قرار است شما را بیدار کند، بگوید که این کار درست نیست. ولی اگر کسی می گوید که نه خدا من را نمی گیرد و ادامه می دهد به هم هویت شدن، بالاخره یک جایی می رسد که گفت به جد می گیرد ما را، ما نباید بگذاریم به آنجا برسد.



پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مس و اکسیرش نظر

می گوید پس چه چاره داریم جز پناه بردن به چاره گر، چاره گر خداست که از طریق تسلیم به ما بینش می دهد، هر لحظه که تسلیم هستیم، فضا را باز می کنیم، دید آن فضای گشوده شده هم هویت شدگی را به ما نشان می دهد، و ما یک لایه از این هم هویت شدگی ها را می کنیم. ولی در جواب آنهایی که می گویند هنوز ما پیشرفت نمی کنیم و نمی کنیم، برای اینکه لایه ها زیاده، حالا لایه ها زیاد است، نباید نا امید کند ما را. امروز دو بار گفت شما نا امید نشوید، نا امید نشوید.

می گوید ناامیدی مس و اکسیرش نظر، نظر یعنی همین هوشیاری که این لحظه در اثر تسلیم از آن ور می آید، یا بینش یک آدم دانا که به حضور زنده هست، مثل مولانا. ما بینش مولانا را می گیریم و به ما کمک می کند، ولی در اثر تسلیم بینش زندگی را هم می توانیم از درون بگیریم. اتفاقاً بینش مولانا به ما کمک می کند که بینش زندگی را، دواي شفا بخش زندگی را بیاوریم به خودمان وارد کنیم و استفاده کنیم. و دواها را از سبب های بیرون نخواهیم.

تا حالا فهمیدیم که مسبب است که صاحب قضا و قدر است، مسبب است که سبب ها را درست می کند، مسبب است که کن فکان دارد می گوید بشو و می شود، مسبب است که وقتی پا می گذارد به جهنم ما، جهنم ما ساکت می شود، و این پا گذاشتن از طریق تسلیم است. هر موقع تسلیم می شویم حقیقتاً آن لحظه ما آرام می شویم، و بینش این چاره گر را هم به کمک ما می آورد. پس چاره گر خداست و چاره گر انسانی هست که به حضور زنده هست. شما از هر دو استفاده می کنید هم از مولانا، هم از خدا.

ناامیدی ها به پیش او نهید تا ز درد بی دوا بیرون جهید

ببینید ناامیدی ها را، ما ناامید هم هستیم که نباید باشیم. چرا ناامیدیم؟ برای اینکه ما راه های زیادی را به وسیله من ذهنی امتحان کردیم، آنها راه های من ذهنی بود آنها سبب های بیرونی بود، آنها دواهای بیرونی بود آنها ما را بیشتر ناامید کردند. مولانا می داند که همه ناامیدند، حالا آن شخص اگر واقعا متوجه بشود، پر از عیب است و خدا گرفتارش، ممکن است وحشت بکند. اولش می گفت: خدا لطف دارد ما را نمی گیرد. وقتی نشان بدهند که خدا گرفته وضعت هم خیلی خراب است، ممکن است نا امید بشود. و مخصوصا اگر من ذهنی اش را کنار نگذارد تسلیم نشود بگوید که: من می توانم این عیب هایم را ببندازم.



با من ذهنی که می خواهیم عیب هایمان را ببندازیم، عیب هایمان زیادتر می شود. حالا می گوید: این نا امیدها را به هر صورتی که در ما حاصل شده به پیش او ببرید به پیش خدا ببرید، تسلیم بشوید و بدانید که این درد بی دواست، یعنی دوا بیرونی ندارد.

تا ز درد بی دوا بیرون جهید این مصرع، نیم مصرع، این نیم بیت مهم است، ما باید از درد بی دوا به کمک بینش زندگی بیرون بجهیم، این دوا ندارد، شما وقتتان را تلف نکنید برای دوا بیرونی. خیلی ها تلف می کنند، خیلی ها به وسیله ذهن شان می خواهند حل کنند. آنهایی که به این برنامه نگاه می کنند هنوز دنبال علل و اسباب های ذهنی هستند، با ذهن شان سوال می کنند، به سوال ها جواب می دهند، در توصیف هستند، تسلیم نمی شوند، وقت را تلف می کنند. این درد بی دواست، با آن فکرها این درد دوا نمی شود، قوی می شود. من خواهش می کنم شما این ابیات را زیاد بخوانید زیاد بخوانید، زیاد بخوانید و تمرکز کنید روی یک برنامه و خوب یک برنامه را حلاجی کنید پیغامش را بگیرید.

چون شعیب این نکته ها با وی بگفت زان دم جان در دل او گل شکفت

شعیب وقتی آمد این نکته ها را بازگو کرد به این شخص از آن دم جان، دم جان می تواند همین پیغام مولانا از طریق تلویزیون باشد، دم جان یک لحظه می تواند بینش شما باشد که بوسیله زندگی در شما ایجاد می شود، با شنیدن یک چیزی. یک کسی یک چیزی می گوید یک دفعه شما متوجه عیب خودتان می شوید، عیب کسی را می بینید بدون اینکه قضاوت کنید، ایراد بگیرید، یکدفعه متوجه عیب خودتان می شوید. اینها همه اش قضاوت و یک کسی می خواهد به شما عیب تان را نشان بدهد، آن کس هم جز زندگی کس دیگری نیست.

زان دم جان در دل او گل شکفت، یعنی یک لحظه متوجه شد که مثل اینکه راست می گویند، خدا من را گرفته، و بالاخره این شخص گفت: شاید اینطوری باشد. و دوباره رفت به ذهنش الان سوال می کند که اگر گرفته علامتش چیه؟ و خدا به شعیب می گوید که برو به او بگو که من نمی توانم اسرار را فاش کنم، فقط یک علامت می دهم، و آن علامتش این است که این شخص خیلی عبادت می کند، روزه و نماز و همه آن کارهای مهم را می کند، ولی اینها هیچ ذوقی ندارند، ذوقی ندارد، این علامت این است که من گرفته ام. او را بله این علامت ممکن است برای ما هم باشد



جان او بشنید وحی آسمان گفت: اگر بگرفت ما را، کونشان؟

ببین گفتم ممکن است وحی بشود به جان ما، یک لحظه آدم حواسش به خودش باشد، ممکن است یک دیدی از خودش پیدا کند، بگوید این همه عیب داشتم من، نمی دیدم. این همه درد داشتم، این همه هم هویت شدگی داشتم، ما که فکر کردیم دیگر ما آزاد شدیم، این همه عبادت کردیم ما، این همه زحمت کشیدیم، این همه مولانا خواندیم.

جان او بشنید وحی آسمان گفت: اگر بگرفت ما را، کونشان؟

پیغام را گرفت. یادتان است گفت که سخت است ولی پندت اما نگذارندت، یک عاملی سبب خواهد شد یک کسی بگوید که نکند واقعاً درست است که من هم هویت شدگی دارم، و خدا من را گرفته، محدود کرده، به درد انداخته، نکند واقعاً این درست باشد. یکدفعه نگاه کند به خودش، ببینید بله، این همه چیزها که در مورد دیگران درست بود، این همه که عیب می گرفتیم به دیگران، این همه که قضاوت می کردم، غیبت می کردم اینها همه انعکاس عیب های من بوده، آن بدبخت ها اصلاً آن عیب ها را نداشتند، من عیب های خودم را می چسباندم روی آنها، اینها در من بوده و آن موقع خیلی زشت می شود.

خدا می گوید برو به او بگو که من همه را نمی توانم فاش کنم، ولی فقط یک علامت می دهم اگر دید این علامت درست است، برود یکی یکی دنبال عیب هایش. این می گوید خوب نشان بده.

گفت: یا رب دفع من می گوید او آن گرفتن را نشان می جوید او

گفت خدایا من را دفع می کند، قبول نمی کند که تو گرفته ای او را. می گوید: نشان بده. نشان ذهنی می خواهد.

آن شخص یک لحظه بیدار شد بعد دوباره رفت ذهن، گفت نشان بده چه نشانی داری؟

گفت: ستارم، نگویم رازهایش جز یکی رمز از برای ابتلاش

ابتلاء می تواند در اینجا به معنی سختی باشد، یا آزمایش باشد. گفت من عیب ها را می پوشانم، خدا گفته، رازهایش را من نمی توانم به تو بگویم، اما یک اشاره ای می کنم که آن خودش را امتحان کند، ببیند درست است اگر درست باشد پس بقیه هم درست است.

يك نشان آنكه می گیرم ورا آنكه طاعت دارد از صوم و دعا

می گوید: یک نشان که من ایشان را من می گیرم، اینکه این شخص طاعت دارد، عبادت دارد از روزه و دعا،



وز نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان

که نماز می خواند و زکات و همه آن کارها را می کند، لیک یک ذره ندارد ذوق جان. همه آن کارها را می کند ولی یک ذره ذوق، یک ذره لذت روحانی، یک ذره شادی، یک ذره آرامش، یک ذره خرد از آن ور نمی آید. پس من گرفتمش، دیگر مشخص است.

می کند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی

عبادت زیاد می کند و اعمال بلند مرتبه می کند، اعمال خیر می کند. مثل اینکه آدم بیاید بیمارستان بسازد، احسان بکند، پولش را در راه خدا خرج کند، ولی چون با من ذهنی می کند یک ذره مزه ندارد. چاشنی یعنی مزه، سنی یعنی بلند مرتبه.

طاعتش نغزست و معنی نغزنی جَوْزها بسیار و در وی مغزنی

طاعتش، عبادتش شیرین است، اما معنی ندارد. معنی اش شیرین نیست. گردو دارد همه پوک اند، عمل می کند بادام پوک می کارد، برای اینکه از من ذهنی اش می کارد. خرد من نمی آید، ذوق من نمی آید، عشق من نمی آید، دواي من نمی آید، برکت من نمی آید، برای اینکه تسلیم نیست، برای اینکه گرفته ام او را، برای اینکه با هزار تا چیز هم هویت است، برای اینکه مرکزش پر از درد است. همینطوری مثل مجسمه این کارها را انجام می دهد ولی چیزی وارد دلش نمی شود. از دلش هم به بیرون نمی رود. بنابراین خرد بودن به فکر و عملش نمی ریزد، فکرها و اعمالش همه دردزاست، جَوْزها بسیار و در وی مغزنی. گردو زیاد دارد ولی همه پوک اند

ذوق باید، تا دهد طاعات، بر مغز باید، تا دهد دانه، شجر

باید ذوق آن وری باشد، باید شیرینی آن وری بیاید، باید آدم این لحظه حاضر باشد. می گوید که: عبادت بکن. آن چیزی که در عبادت است و در هر جور مراقبه است، هر جور عبادت کردن است، مال هر کسی هر جوری است، باید شیرینی داشته باشد، باید هم دوست داشته باشد، باید اجازه بدهد که این حضور به خدا عبادت کند، یعنی ما وقتی عبادت می کنیم باید به او زنده باشیم، حاضر باشیم. تا یک دانه مغز نداشته باشد تبدیل به میوه، تبدیل به درخت نمی شود. شما یک بادام پوک بکارید، هیچ موقع درخت نمی شود. پس معلوم می شود که وقتی می کاریم ما. می کاریم یعنی چی؟ یعنی فکر می کنیم و عمل می کنیم، باید وصل به آن خرد کل باشیم، و این کار مستلزم حضور است. اگر با صدها چیز هم هویتیم، خدا ما را گرفته، ذوقی در کار ما نیست.



دانه بی مغز کی گردد نهال؟ صورت بی جان نباشد جز خیال

بادام پوک را بکاری هیچ موقع تبدیل به درخت نمی شود. فکر و عملی را هم که ما می کنیم اگر خرد زندگی واردش نشود هیچی در نمی آید. این عمل نیک نیست، بلکه تبدیل به درد می شود. و صورت بی جان، جز من ذهنی چیز دیگری نیست. یک موقعی است الان شما به بودن که بی نهایت خداست زنده هستید، هوشیاری روی هوشیاری منطبق است، ما متکی به جهان نیستیم، بعنوان هوشیاری زنده شدیم به او، این جان دارد. یک موقعی است این تعطیل شده، نیست، فقط یک من ذهنی داریم، این جز خیال و صورت ذهنی هیچی نیست.

صورت بی جان مثل مجسمه است، فقط یک خیال است، یک تصویر ذهنی است. اگر فقط ما تصویر ذهنی هستیم، مطمئن باشید ما دانه بی مغز می کاریم، بادام پوک می کاریم، و این عمل نیک نیست، محصولش جز درد نخواهد بود. برای همین است که زحمات ما به نتیجه نمی رسد. ما باید ببینیم برای بچه های مان زحمت می کشیم آیا بصورت صورت بی جان بصورت نقش فقط زحمت می کشیم؟ یا به بودن هم زنده ایم، به عشق هم زنده ایم؟ آیا بودن مان، بودن بچه مان را می شناسد و نقش آن را بعنوان پدر و مادر در زمینه این بودن سوار می کنیم، انجام می دهیم؟ یا نه فقط نقش هستیم، فقط نیازهای مادی آنها را برآورده می کنیم، آنها را نقش می بینیم.

من یک من ذهنی بچه ام یک من ذهنی ارتباط صورت بی جان با صورت بی جان، فقط وظایفم را انجام می دهم، وظایفم را هم جامعه دیکته کرده به من، پدر باید این کارها را بکند، من هم دارم می کنم دیگر، دیگر چی می خواهند؟ وقتی می بینیم کارمان بی مزد شد، وقتی می بینیم بچه مان رنجیده. اصلاً امروز دوباره گفتیم، گفتیم نتیجه کار این است که خدا یا زندگی خودش را در ما بشناسد. ما باید در این راه به همه کمک کنیم، مخصوصاً به بچه هایمان، یعنی ما باید خودمان را به بودن تبدیل کنیم، بودن را در بچه مان بشناسیم و بودن به ارتعاش در بیاید، بودن بچه چه می داند هفت ساله وقتی به ارتعاش در می آید، زندگی دارد خودش را در بچه ما می شناسد، داریم به مقصود زندگی نزدیک می شویم، داریم به بچه مان کمک می کنیم که آن مقصود اولیه را به ثمر برساند، و این بچه وقتی به زندگی به بودن ارتعاش کند، به آن حالت های افراطی که امروز هم صحبت کردیم.

می گفت: خدا آدم را به جد می گیرد و این شخص هم که این همه گرفتار شده می گوید هنوز خدا ما را نگرفته، به اینجا نمی رسد کارش. صورت بی جان بی جان نمی شود، ما یک خرده باید بی جان بشویم فوراً برگردیم. نمی شود هی ادامه بدهیم این بی جان بشویم بمیریم دیگر آن موقع بگوییم حالا بیایید من را زنده کنید. خیلی در این بیابان جلو می رویم ما، خیلی. علتش این است که ما به حرف بزرگان گوش نمی کنیم ما کشف نکردیم بزرگان ما



چی گفتند. بله اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر پنجم برایتان بخوانم و بقیه اش را بله هفته دیگر برایتان می خوانم و حالا تیترا را من می گویم به شما تیتراش این است که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۰

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از گوش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر، جگر بند و دل و گرده را روباه خورده بود، که لطیف تر است شیر طلب کرد، دل و جگر نیافت. از روبه پرسید که: گو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله جان برده کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

باصطلاح یک خری است و یک روباهی و یک شیری و قرار است که این روباه خر را فریب بدهد و ببرد شیر این را بدرّد و بخورد. و روباه می آید این خر را چند بار فریب می دهد و شیر حمله می کند، نمی تواند خر را بدرّد و خر فرار می کند. و این فرارها هم با زحمت بوده و با افتادن و گرفتاری مثل ما انسان ها که به هم هویت شدگی ها می افسیم، و می افسیم دوباره بلند می شویم، دوباره هم هویت می شویم و نتیجه نمی گیریم و یاد نمی گیریم. بالاخره آخرین دفعه این روباه باز هم موفق می شود خر را متقاعد کند، ببرد پیش شیر و این دفعه شیر می درّدش. و در تیترا این آیه قرآن هم است از سوره ملک آیه ۱۰ می گوید:

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۱۰

وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

و (دوزخیان) گویند اگر (در دنیا سخنان انبیاء را) می شنیدیم یا به حکم عقل رفتار می کردیم (امروز) از دوزخیان نبودیم.

و معنی اش این است که اگر ما در اوایل زندگی به حرف بزرگان گوش می کردیم و تسلیم می شدیم و خرد زندگی به ما کمک می کرد ما به این درجه از بدبختی در ذهن نمی رسیدیم. بله، می گوید:

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر

پس در آخرین دفعه هم این روباه، روبهک این کاف، کاف حقارت است، و این روباه نماینده زرنگی ماست، و خر هم جهل ماست، و شیر هم می تواند شیر هوشیاری باشد، یا زندگی باشد پس



پاره‌پاره کردش آن شیرِ دلیر

برد خر را روبه‌ک تا پیش شیر

پس چی شد؟ خر را روباه برد پیش شیر تا شیر او را پاره پاره کرد،

رفت سوی چشمه تا آبی خورد

تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد

یعنی آن سلطان وحوش از اینکه کار کرده بود و خر را دریده بود، تشنه شد رفت سوی چشمه آب بخورد و

آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

روبه‌ک خورد آن جگر بند و دلش

این روباه کوچولو دل و جگر و شش آن، جگر بند را خورد، چون قسمت لطیفش است. و یک فرصتی پیدا کرد. می‌خواهد بگوید که ما در من ذهنی اجازه می‌دهیم، این زرنگی ما، روباه صفتی ما دل و جگر واقعی ما را بخورد، و در من ذهنی ما دل و جگر واقعاً نداریم. چون جگر یک ذهن صاف است، دل هم دلی است که به زندگی زنده باشد. و حالا شیر برمی‌گردد.

شیر چون وا گشت از چشمه به خور جست در خر دل، نه دل بد، نه جگر

شیر وقتی برگشت از چشمه تا این سر خر را بخواهد بخورد، دنبال دل می‌گشت، و دید نه دل است نه جگر.

که نباشد جانور را زین دو بُد

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟

بُد یعنی چاره، گفت که جناب روباه این جگر کو؟ و چه بلایی سر دل آمده، برای اینکه هر جانوری باید دل و جگر داشته باشد. مولانا اشاره می‌کند که واقعاً هر جانوری یعنی هر انسانی باید دل و جگر داشته باشد. در من ذهنی در حالت هم هویت شدگی ها، نه دل دارد نه جگر، ولی جگرش ذهنش است که گفت چیزها نوشته شده، کور شده، همان چیز کور شده مرکزش. گفتیم ما با هر چیزی هم هویت بشویم آن می‌شود مرکز ما.

پس ما الان اگر هم هویت شدگی در مرکز داشته باشیم و درد هم داشته باشیم نه دل داریم نه جگر. دل و جگر را کی خورده؟ روباه. حالا بگیریم زندگی، زندگی می‌پرسد: آقا دل و جگر کو؟ ما بدون دل و جگر هیچ حیوانی را نیافریدیم، این چه جوری زندگی می‌کند پس؟ همینطوری که ما زندگی می‌کنیم. همینطوری که خدا ما را گرفته می‌گوییم نگرفته، دیگر بدبختی را به اوجش رساندیم می‌گوییم بدبخت نیستیم ما خوشبختیم. عادت کردیم به درد کشیدن و درد دادن می‌گوییم این زندگی است. سوال مولانا می‌کند، می‌گوید هر جانوری چاره ندارد جز اینکه جگر داشته باشد، دل. یعنی یک ذهن صاف باید داشته باشیم یک دل زنده به خدا، کو؟ پس این چه جوری زندگی می‌کند.



گفت گر بودی ورا یا جگر کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟

گفت اگر دل یا جگر داشت که دوباره اینجا نمی آمد، پس این دل و جگر نداشته این خر، می خواهد بگوید اگر یک بار ما تا در مرز پاره شدن و دریده شدن پیش رفتیم و چندین بار زیر این گرفتاری ها رفتیم، چطور ما یاد نگرفتیم می گوید نباید هم هویت بشویم با چیزها، و دریده می شویم. با هر چیزی هم هویت می شویم شیر آن را می درد.

آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن ز کوه افتادن و هول و گریز

می گوید: این خر آن قیامت دیده بود، چند بار که تو حمله کردی مثل قیامت بود. از کوه افتادن این دررفته بود از کوه افتاده بود، ترسیده بود، فرار کرده بود، نجات یافته بود. ما هم می رویم بالا بالا بالا از آنجا می افتیم پایین، چندین بار افتادیم، از کوه افتادیم از کوه ذهن، می گوید باید یاد می گرفتیم.

گر جگر بودی ورا یا دل بدی بار دیگر کی بر تو آمدی؟

می گوید اگر جگر داشت یا دل داشت، دوباره پیش تو نمی آمد دیگر، الان خودش نتیجه گیری می کند.

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن چون نباشد روح، جز گل نیست آن

اگر نور دل آدم نداشته باشد، نور خدا در دلش نداشته باشد، آن دل نیست. اگر روح، هوشیاری روی خودش منطبق نباشد، آدم به بودن مجهز نباشد، اگر بودن پشت فکر و عملش نباشد، این فقط گل است. مجسمه است.

آن رُجایی کو ندارد نورِ جان بول و قاروره ست قندیلش مخوان

می گوید آن شیشه ای یا چراغی که نور جان ندارد، یعنی انسانی که نور جان ندارد، فقط نور هم هویت شدگی ها را در مرکزش دارد، به بودن زنده نیست، این مرکزش وسعت پیدا نکرده، این مثل یک ظرف ادرار است. که توی یک ظرف کوچک شما ادرار بریزید و شیشه ای باشد، دیده می شود. تو این را چراغ نخوان. منظور از ادرار همین هم هویت شدگی با دردهاست، و چیزها در مرکزمان.

نورِ مصباح ست دادِ ذوالجلال صنعتِ خلق ست آن شیشه و سفال

می گوید هر چراغی سفال دارد یک نور، بنابراین ما هم در مرکزمان یک من ذهنی داریم، یک نور خدا داریم، بنابراین ساخته ذهن دست خلق ساخته، هر چیزی که از جنس شیشه و سفال است، ساخت این جهان است. هر چیزی که از مواد شیمیایی ساخته شده، چهار بُعد ما ساخت این طرف است. ولی نور دل ما داده خداست. یعنی باید توجه کنیم که ما چیزها را از بیرون نگیریم، آن چیزی که بوسیله این جهان ساخته شده آن داد خدا نیست.



در همین چیز ساخته شده در این جهان یک بودنی ایجاد می شود که بودن را فقط خدا ایجاد می کند، آن مال این جهان نیست. پس نور مصباح است داد ذوالجلال، ذوالجلال یعنی خدا صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتدال در لَهَب ها نبود الا اتحاد

بنابراین ظرف ها جدا هستند، انسان ها هم اگر به جسم شان نگاه کنیم جسم ها همه متفاوت، و می شود اینها را شمرد، ولی اگر به بودن هر کسی زنده شده باشد، بودن در همه یکی است. برای همین است که می گوئیم انسان دو تا منظور دارد: که منظور اول زنده شدن به خدا یا بودن است، زنده شدن به بی نهایت اوست. این منظور در همه انسان ها مشترک است، و وقتی ما به بودن زنده می شویم این بودن را در تمام انسان ها می شناسیم، و این یک بودن بیشتر نیست، یک هوشیاری بیشتر نیست.

بنابراین در لَهَب ها در آتش ها در بودن ها، در عشق ها فقط اتحاد وجود دارد، و ما هم فقط از طریق این لَهَب ها و آتش عشق و بودن ها می توانیم حسّ یکی بودن با انسان های دیگر بکنیم. فقط، اما خواهیم دید که تفاوت های سطحی داریم، آن موقع تفاوت های سطحی جدّی نمی شود، و برای اینکه با عشق با هم همه یکی هستیم، آن موقع تفاوت های سطحی زیبا می شود دیگر. نمی گوئیم که شما آن باورها را دارید این جوری عبادت می کنید و شما کافرید، ما که این باورها را داریم که با آن هم هویتیم و این جوری ما عبادت می کنیم، ما مسلمان هستیم یا ما دیندار هستیم، شما بی دین هستید. پس جدایی در ظرف هاست. ولی همه ما ظرف بودن هستیم. ظرفی هستیم که خدا در ما به خودش زنده می شود. ما باید دنبال او باشیم.

نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند

شش تا می گوید چراغ را اگر شما آویزان کنید نورشان با هم متحد می شود ولی این سفال شان یا سفال شان جداست، نورشان را نمی شود شمرد، پس بودن را نمی شود شمرد.

آن جهود از ظرف ها مشرک شده است نور دید آن مؤمن و مُدرک شده است

بنابراین آن ستیزه گر، آن جحد، آن من ذهنی از اینکه در مرکزش چیزهاست و فقط چیزها را می بیند، بنابراین با آنها هم هویت است و تفاوت احساس می کند، به این دلیل مشرک شده است. مشرک شده برای اینکه آنها را می پرستد و آنها با دیگران متفاوت اند، بنابراین دوست و دشمن دارد، بنابراین دیندار و کافر دارد، و به بودن زنده نیست. ولی مؤمن نور دیده، در او هوشیاری به هوشیاری منطبق است، به بودن زنده است، بنابراین مُدرک نور



است، مُدرک نور است این نور را در دیگران هم می بیند. هر کسی به بی نهایت خدا زنده شده می بیند که همه از این جنس اند، این تفاوت های سطحی جدّی نیست. ولی آن کسی که زنده نشده تفاوت های سطحی را می بیند و تفاوت های سطحی را اساس می داند، می دانید که تفاوت های سطحی اساس ستیزه است و جنگ است. اینها همه راه حلّ است شما می دانید حتّی با همسران در خانواده نباید دعوا نکنید، با مردم دعوا نکنید، چه کار باید بکنید؟ به بودن زنده بشوید. بودن را در همه بشناسید. آدم ها را متفاوت نبینید. تفاوت های بیرونی را و سطحی را جدّی نگیرید

چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را

بنابراین اگر نظر روح نظر هوشیاری فقط به ظرف بیفتد، در این صورت شیث، شیث فرزند آدم بوده و پیغمبر بوده و از جنس بودن بوده، نوح هم از جنس بودن بوده، این دو تا را متفاوت می بیند. هر کسی بر ظرف و باور نظر داشته باشد، فکر می کند که موسی، عیسی و حضرت رسول اینها با هم متفاوت بودند. و مولانا و حافظ و فردوسی اینها هم با هم متفاوت بودند. نه اینها همه از یک جنس بودند، اینها همه از جنس بودن بودند، پس دو بیند شیث را و نوح را، نوح به بودن زنده بود او شیث هم به بودن زنده بوده و هر کسی پیغام آورده به بودن زنده بوده.

چونکه آبش هست، جو خود آن بود آدمی آنست کورا جان بود

هر کسی که آب زندگی، آب خرد از او ردّ می شود، و تماشاگر این جوی زندگی است، بدون قضاوت، بدون مقاومت واقعاً جوی زندگی آن است. و آدمی آن است که جان داشته باشد، کسی جان دارد که به بی نهایت خدا زنده است. کسی جان دارد که به جان روح زنده است، نه جان من ذهنی. به جان اصلی اش زنده است، آدمی آنست کورا جان بود.

این نه مردانند، این ها صورت اند مرده نان اند و کشته شهوت اند

می گوید این مردانی که شما می بینید، یا زنان، آنهایی که هم هویت با جهان هستند، اینها جان ندارند، اینها صورتند، اینها من ذهنی اند، و همه را هم من ذهنی می بینند. اینها مرده نان هستند و شهوت. بله، باید سعی کنیم که مرده هم هویت شدگی ها نباشیم، نان هر چیزی است آدم می تواند از بیرون بیاورد با آن هم هویت بشود، در مرکزش بگذارد. و شهوت اینکه اگر این را من بدست بیاورم به زندگی خواهم رسید. هر چیزی که از



بیرون می تواند توجه کامل ما را جذب کند، آن شهوت انگیز است. هر چیزی که می تواند ما را مجبور کند که توجه مان را بگذاریم روی آن و بیاوریم بگذاریم مرکزمان، آن شهوت انگیز است.

گنج حنور



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>